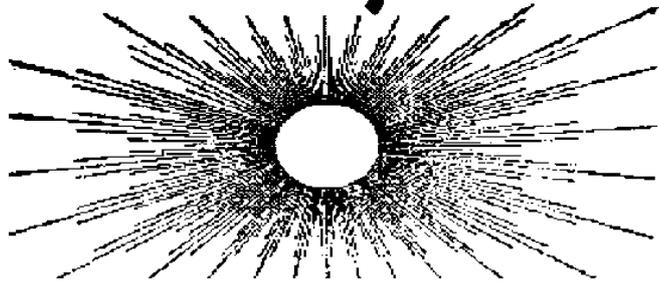




خدا با ما است



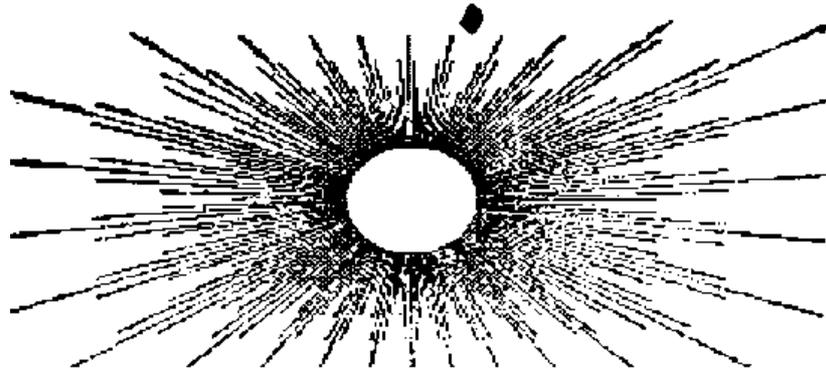
افسران ما

نوشته
احمد کسروی



نویسنده کتاب

خدا با ما است



افسران ما

نوشته

احمد کسروی

زمستان ۱۳۲۳

چاپ نخست

بنام پاک آفریده جهان

سخنانیست که آقای کسروی در چند نشستی رانده و اینک

در این دفتر بچاپ میرسد. دفتر پرچم

نشست یکم

در میان افسران چه بدیها هست

میخواهم در چند نشستی درباره افسران سخن رانیم.

بیگفتگوست که ما در زندگانی بآرتش و افسر^۱ نیازمندیم. ما جنگ را بدانسان که امروز است ناستوده می‌شماریم. باید جنگ را با بدیها کرد، با ستمگریها کرد. از سوی دیگر امروز دولت ایران را با همسایگان خود جنگی نیست و نمی‌باید بود.

گفتگوی بسیار بزرگیست که آینده ایران چه باشد؟.. ما نیز در آن باره گفتنیها می‌داریم. لیکن اگر در اینجا بآن پردازیم از سخن خود باز خواهیم ماند. در اینجا همین اندازه می‌گوییم که ما را امروز بجنگی با همسایگان نیاز نیست. ایران با دو دولت روس و انگلیس همسایه است که باید با آنها با خوشی راه رود. ایرانیان باید امروز همه چیز را کنار گزارده بچاره آلودگیهای خود کوشند. این سخن است که ما بارها گفته ایم و باز می‌گوییم. چیزیکه هست آرتش و افسر تنها برای جنگ با همسایگان نیست. برای آرامش کشور نیز هست. اینست ما بآنها نیازمندیم.

در این کشور آشفته که مردم بچند تیره اند و ایلهای کوچ نشین هنوز پایدار میباشند و برای تاخت و تاراج و راهزنی آماده اند، اگر آرتش و افسر نباشند نایمنی کشور را فرا خواهد گرفت. تنها با ژاندارم و پاسبان جلو نایمنی را نتوان گرفت. در زمان رضاشاه که در ایران ایمنی میبود جز در سایه آرتش و افسر نمی‌بود.

شما نیک میدانید که ما چون از کارها و پیشه‌ها سخن رانده و گفته ایم که در زندگانی توده ای باید هرکسی بکار یا پیشه ای پردازد تا چرخهای آن زندگانی بچرخد، از آن کارها شمرده ایم سربازی، افسری، پاسبانی، ژاندارمی و مانند اینها را.

^۱ - واژه های آرتش و افسر هر دو نابجاگزارده شده. زیرا ما در فارسی بجای آنها سپاه و لشکر و سرکرده را میداشتیم و نیازی بآنها نمی‌بود. از اینرو ما تاکنون آنها را نمی‌پذیرفیم. ولی چون رواج یافته و شناخته گردیده بهتر میدانیم که بپذیریم و در نوشته های خود بکار ببریم. چیزیکه هست باید واژه نظامی را هم از میان برده بجای آن «سرباز» یا واژه دیگری آوریم.

در آیین ما اینها کارهای سزاست. کسانی که از اینراه نان میخورند نان حلال میخورند. بلکه در آیین ما اینگونه کارها که با آسایش مردم همبستگی نزدیک میدارد کارهای ثوابست، خود عبادتست. شباهنگام که همه خوابیده اند، آن پاسبان که بر سر پست خود ایستاده نگهبانی میکند، اگر معنی آن کار را بداند و پاکدلانه انجام دهد کاری ثواب انجام داده، بخدا پرستیده. آن ژاندارم که در بیابانها و سرگردنه ها می ایستد و راهها را ایمن می گرداند، اگر کارش از روی فهم و پاکدلی باشد، ثوابست و خداپرست است.

آن کارآگاهی که پی یافتن دزد میگردد، آن افسری که بجلو سربازان افتاده گام برمیدارد، اگر معنی کار خود را فهمند و با دلی پاک بانجام رسانند، خدا را خرسند گردانیده اند و نزد او ارج و مزد خواهند داشت.

بسختن دامنه نمیدهیم: شک نیست که ما بآرتش و افسران نیازمندیم. شک نیست که ما باید دارای وزارت جنگ باشیم. شما نیک میدانید که من در پرچم و در دیگر نوشته های خودم همیشه هواداری از وزارت جنگ و از افسران نموده ام.

لیکن جای افسوسست که در افسران ما بدیهای بسیار هست، بدیهایی که مایه شرمندگی و سرافکنندگیست، بدیهایی که تاریخ ایران را آلوده خواهد گردانید و باید چاره شود.

در میان افسران نیکان و بدان توأمند. من در اینجا از بدان سخن میرانم. از نیکان در جای دیگری سخن خواهم راند.

در میان افسران، همه میدانیم که چه دزدیهایی رخ میدهد، چه رشوه گیریهای پدید میآید، چه پستیها میگذرد. همه میدانیم افسرانی هستند که از این راهها دارایی اندوخته اند، کاخها افزاشته اند، اتومبیلها خریده اند، دیه ها بدست آورده اند. دزدی و رشوه گیری در ایران در همه اداره ها هست و ما نیز میدانیم. ولی در میان افسران بسیار بیشتر است. رخت افسری که نشان از خودگذشتگی و غیرت و جانبازیست، اینان در توی آنرخت بدزدی و پستی و بی آزرمی پرداخته اند و با آزادی بسیار کار خود را بانجام میرسانند.

افسر باید از نظام وظیفه پول بگیرد، از مرخصی سرباز پول بگیرد، از مناقصه ها پول بگیرد، از جیره سرباز بدزدد، از رخت او بدزدد، از هر راهی توانست سودجویی کند که هم خود خورد و هم ببالا دستها خوراند. اینها چیزهاییست که بی پرده شده و همه ما میدانیم.

من از وزارت جنگ و از کارهایش همیشه دور بوده ام. با اینحال اگر همه داستانهای را که شنیده ام و میدانم بنویسم، کتابی تواند بود.

چند سال پیش به تبریز میرفتم. در زنجان افسری که گویا سروان میبود، آمد و باتوبوس نشست و با افسری دیگر هم پهلو افتادند و بسختن پرداختند. من چون در صندلی جلوتر مینشستم سخنانشان میشنیدم.

گفت: «بمأموریت میروم. مشمولین را جمع کرده خواهم آورد». آن افسر سری تکان داد و با نیمخند گفت: «بد نیست». گفت: «نه، مأموریتهای حالا چندان دخل ندارد. تا چند سال پیش بهر سفریکه میرفتم با پنج و شش هزار تومان برمیگشتم. ولی حالا آن دخل نیست». با این آشکاری از دزدیهای خودشان سخن میراندند.

یکی از آشنایانم که مردی پاکدامن و کارآمد و غیرتمندیست، ده سال بیشتر افسر میبود و سپس بیرون آمد. روزی پرسیدم: چرا از افسری دست برداشتی؟! گفت: «اخراجم کردند». گفتم: چرا؟! گفت: «متصدی انبار بودم و اضافه آوردم و اخراجم کردند».

من میدانستم کسیکه پاکدامن بود و در اداره ها راستی نمود و با دزدان همدست نگردید، او را دشمن دارند و تا تواند بازارش کوشند، و اگر پند نگرفت و همراه آنها نگردید، به بیرون کردنش برخیزند، و این بود از سخن او شگفتی نمودم. ولی خواستم داستانش بدانم. این بود پرسیدم: «اضافه آوردی و بجای پاداش اخراجت کردند؟!». با حال افسوسناک گفت: «چه میفرمایید آقا، در ارتش افسر باید دزد باشد. از دولت، از مردم، از سرباز، از اسب، از قاطر بدزد که بیالادستان بخوراند و خودش هم سهمی بردارد. من درستکاری میکردم و اضافه انبار را بجای دزدیدن و خوراندن و خوردن، گزارش داده بودم. بهانه گرفتند و اخراجم کردند. خود من نیز ماندن نمی خواستم. همه چیز بکنار، چند تا قاطر داشتیم. من میدیدم نامردها از روزی آنها میدزدند و گرسنه شان میگزارند. حیوانها بروی یونجه حسرت می ماندند، چرا که فلان افسر پولی گرد آورد و برای زنش پالتو پانصد تومانی بخرد. من دلم بحال آن زبان بسته ها میسوخت. گاهی صحبت میشد، افسرها بشوخی میگفتند: «باید عینکهای سبزی خرید و بچشم آنها زد که گاه را سبز ببینند و بجای یونجه بخورند». اینها را چنان افسوسخورانه میگفت که مرا افسرده گردانید.

جوانی که از همراهان ماست روزی از او پرسیدم: در نظام وظیفه بسرباز چه ماهانه میدهند؟! گفت: «زمانی که ما بودیم ماهانه هفت ریال و نیم بود ولی بکسی نمی دادند». گفتم: چرا نمی دادند؟! گفت: «آنها افسرها میگیرند و در میان خود قسمت میکنند. من در مدتی که بودم یکدفعه هم نگرفتم، بلکه ما هر روز بایستی پول دیگری نیز از جیب خود بدهیم. امروز شیشه میشکست، می آمدند و از هر نفری یک ریال میگرفتند. فردا لیوان میشکست، باز می آمدند و از هر نفری یک ریال میگرفتند. در سربازخانه این چیزها بسیار فراوانست. من با یک شوقی رفته بودم که سربازی یاد بگیرم و روزی در راه میهن خود جانبازی کنم. ولی از بس رذالتهایی دیدم از نام سربازی بیزار شدم».

من چون دوست میداشتم سخنانش را بشنوم گفتم: خواهش میکنم آگاهیهای خود را بگو. چون دیدم من خواستارم بار دیگر بسخن پرداخت و با حال اندوهناکی چنین گفت:

«من اگر بخواهم دزدیها و نامردیهایی که از بسیاری از افسران دیده ام باز گویم کتابی بزرگ خواهد شد. ولی برای نمونه تنها یک داستان را باز میگویم:

پیش از آنکه بسربازی روم همیشه در پی آن بودم که آشنایان و دوستانم، کسان پاکدل و بافهمی باشند که از یکسو بپاکی و درستکاریشان بیگمان باشم و از یکسو در کارهای توده و زندگانی توده ای با هم گفتگوها کنیم. از اینرو در سربازخانه چون از همشهریان خود نومید میبودم، ناچار با چندتن ناشناس بنای آشنایی نهادم که تا چند روزی با هم میبودیم. ولی پس از چند روز دیگر آنها را ندیدم. پرسیدم، گفتند بشهر رفته اند. چون در شهر کاری میداشتم منم مرخصی خواستم و ندادند. گفتم چشده که دیگران بروند و من نروم. گفتند: تو هم پول بده و برو. نخست می پنداشتم که آنان هم مانند من چند روزی کار میدارند و باز خواهند گشت. ولی سپس دانستم که فرمانده گروهان با آنان چنین نهاده که پی کار خود روند و نیمی از درآمد خود را باو پردازند و هر ماه چند روزی بسربازخانه بیایند. در آن چند روز

که می‌آمدند، افسران و گروه‌بانیان بیهانه‌های گوناگون بدترین رفتار را با آنان میکردند و زشت‌ترین دشنامها را میدادند، برای آنکه بار دیگر پول بیشتری برایشان بیاورند. این نمونه کوچکی از سودجویی افسرانست. این فرمانده یک گروهان میبود و از افسران بالادست خود اندک بیمی میداشت. فرمانده گردان یا فرمانده هنگ که دیگر بدتر. در هنگ ما باشگاهی ساخته شد که بیشتر گلکاران و کارگرانش از سربازان میبودند که لباس خود را دیگر گردانیده بسود فرمانده هنگ کار میکردند. این را هم با افسوس بسیار بگویم: «در سربازخانه که کانون میهن دوستی و غیرتمندی و گردنفرازی بایستی بود، آنچه که در نزد بیشتر افسران هیچ معنایی نمیدارد، غیرت، شرافت، میهن دوستی و گردنفرازیست. یک جوان روستایی هنگامی که بسربازی می‌آید، از نیروهای ساده خدایی بهره میدارد. ولی هنگامیکه به دیه خود باز میگردد بیشتر خوبیهای آدمیگری را از دست داده. چیزیکه هست زندگانی شهری را دیده و چشم و گوشش باز شده که دیگر در دیه ماندن نمی‌تواند. اینست که کار نیک کشاورزی را رها کرده در شهرها بکار دیگر می‌پردازند».



سرلشگر امین

یک جوان مزینانی که اکنون در تهرانست، چون چند سال در سربازخانه میبوده و آسیبها دیده، یکی از یاران ما داستان او را پرسیده و دفترچه ای گردانیده که اکنون در دست منست و من بارها آن را خوانده و هر بار با شرمندگی بزمین گزارده با خود گفته ام: «آیا اینست حال کشوریکه ما در آن می‌زییم؟!.. آیا اینست رفتار کسانیکه رخت افسری بتن خود میکنند و نشانه های افسری بدوش میزنند؟!.. آیا این شرم آور نیست؟!..». برخی از تکه های آن دفترچه را برای شما میخوانم:

«اسواران ما ۱۴۶ اسب داشت که هر اسبی را روزی چند بار غذا میدادیم و کیله غذایی در هر بیست و چهار ساعت ۳ کیلو جو و ۷ کیلو کاه و ۲ کیلو یونجه بود. افسر نگهبان غذای ۱۴۶ اسب را از انبار تحویل میگرفت. ولی وقتیکه ما کیله ها را میبردیم که غذای اسبها را بگیریم، بجای یک کیله که یک قوطی حلبی بود و یک کیلو جو در آن جا میگرفت، نصف بما میداد... و هر چند هفته یکبار وقتیکه الاغدار برای بردن پهن ها می‌آمد، جوها را در کیسه میکردند و در زیر پهن ها پنهان میساختند و از در هنگ بیرون میفرستادند. پس از فروش نمی‌دانم چطور حساب هر کس بدستش میرسید.

هر نفری در هنگ در پانزده روز نیم کیلو جیره شکر یا قند دارد و ۲۵ گرم چای. هر پانزده روز یکبار ما را بخط میکردند تا چای و شکر بدهند. گونیهای شکر را می‌آوردند و بماها میگفتند لیوانهای چایخوری خود را بدست گیرید. بعد بهر کدام یک لیوان شکر میدادند. بجای نیم کیلو، ما که چند بار شکر خود را کشیدیم بیش از دو سیر و چهار مثقال نبود. بقیه شکرها که میماند، سروان شبانه بکول یکی از نفرات میگذاشت که بخانه ببرد. چون تمام درهای هنگ را دژبانها نگهداری میکردند، از پشت بام حمام میداد بیرون، و برای اینکه دژبانهای بام حمام سر و صدایشان درنیاید، در دستمال آنها هم مقداری شکر میریخت... پس از رفتن فرمانده سرگروهان می‌آمد و ما را بخط میکرد و میگفت چون حقوقها کمست و کفاف مخارج را نمی‌دهد، فرمانده مجبور است که اینطور کند. دیدید که از این شکرها چیزی بمن داده نشد. ولی من چیزی نمی‌گویم. شما هم شکرها را عجلتاً نخورید و در کمدهای خود نگه دارید که اگر بازرس آمد برای دیدن، ببیند که شما جیره خود را گرفته اید. اینها را میگفت و میرفت و سرجوخه که زیردست او بود می‌آمد و میگفت: سرگروهان خیلی دلگیر است که جناب سروان چیزی باو نداده. بهتر است ماها از همین جیره خودمان که گرفته ایم هر کدام چیزی در دستمالش بریزیم. این را میگفت و دستمالش را از جیبش در می‌آورد و از هر کدام از ماها مقداری شکر میگرفت. بعضیها که تازه کار بودند همه شکر خود را میدادند. باین ترتیب قریب یکمن یا یکمن و نیم شکر جمع میکرد و این سهم سرگروهان بود.

تا چهار دفعه را خوب یاد دارم که گروهان ما این کار را کرد... بما میگفت: اگر یکبار سرهنگ آمد و پرسید جیره گرفته اید؟!.. بگویند بلی. هر پانزده روز یکبار نیم کیلو شکر میگیریم و غذاها مان مرتب میرسد و هیچکس شکایت نباید بکند که شلاق خواهد خورد.

... شب آنروزیکه گفتند جنگ شد، ما انبارها را خالی کردیم و اسبها را بصحرا بردیم. گروهان ما آمد و هفت نفر از نفرات را که منم جزوشان بودم، برد بانبار جو (نامهای آن شش تن دیگر را می‌شمارد که من نمی‌خواهم یاد کنم). هفت نفری با هفت گونی تمام انبار جو را تا صبح کشیدیم بخانه اش در رستم آباد و هنوز هم خانه اش را بلدم.

هنگ چند در داشت ... که همه را دژبانها مواظبت میکردند. ولی ما از پشت بام حمام که یک گروهبان ۲ مواظبت میکرد میبردیم و این گروهبان با گروهبان ما شریک میبود. از اینجهت چیزی نمی گفت.

... در هر هفته از هر اسوارانی قانوناً باید ۱۰ نفر را مرخص کنند که یکروز آزاد باشند. انبار هنگ هم جیره این ۱۰ نفر را نمی دهد. هر هنگ ۵ اسوارانست. پس در هر هفته ۵۰ نفر مرخص میشوند. ولی فرمانده هنگ دستور میداد که این هفته ۲۰ نفر را از هر اسوارانی مرخص کنید که جمعاً از هر هنگ ۱۰۰ نفر مرخص شوند. در عوض جیره ۵۰ نفر که زیادی مرخص شده اند، بخانه او برده میشد.

جیره هر سرباز عبارت بود از ۱ کیلو نان، ۲/۵ سیر برنج، ۵ مثقال روغن، ۲۵ گرم چای (در ماه)، و نیم کیلو قند (در ۱۵ روز). یکروز که ۵۰ نفر زیادتر مرخص میشدند، یک کیسه آرد، نصف گونی برنج، مقداری روغن بخانه فرمانده هنگ برده میشد. همینطور گوشت و دیگر چیزها.

بگذریم از اینکه متصدیان کوچک هم از جیره ما کم میکردند و سهم خودشانرا بر میداشتند. بگذریم که علاوه بر ۵۰ نفری که بفرمان فرمانده مرخص میشدند، خود فرمانده اسواران و گروهبانان، عده دیگر را مرخص میکردند. تازه اگر بازرسی می آمد که بازرسی کند، فوری از اسوارانهای دیگر باندازه نفرات غایب می آوردند و عده اسواران را تکمیل میکردند. بازرس کل تیمسار رزم آرا بود که هر وقت می آمد، مثل باد با اتومبیلی می آمد و میرفت بدفتر فرماندهی هنگ و بدون رسیدگی جزئیات دوباره سوار میشد میرفت...».

سرباز مزینانی این داستانها و بسیار ماندهای اینها را با زبان ساده بازگفته، سپس آغاز کرده سہشہای ساده خود را باز نموده. تکه هایی نیز از آن بخش برایتان میخوانم:

«فرمانده هنگ هر چند ماه یکبار فرماندهان را خبر میکرد و برای آنها (آنطوریکه از مستخدمین باشگاه می شنیدیم) سخنرانی میکرد و آنها را براست بودن و درست بودن دعوت میکرد. ولی ما میدیدیم که همه دزدند و از جیره روزانه اسبها میخورند. فرمانده اسواران هر پانزده روز یکبار نصف گونی شکر میدزدید و سهم گروهبانها را هم میداد. ولی ما را بخط میکرد و میگفت: باید برای میهن جنگید و میهن پرست بود.

من از زمان خدمت خودم همینها را بیاد دارم. البته بمن تیراندازی یاد دادند. اول سواد نداشتم ولی حالا کوره سواد پیدا کرده ام. فهمیده ام که باید از میهن خود دفاع کنم. فهمیده ام که باید همیشه حاضر بود برای جنگ کردن در مقابل دشمن. ولی هر وقت یادم می آید که پوتینهای نو ما را نمی دادند و باسم اینکه هنوز کفشهای شما پاره نشده بنفع خودشان میفروختند، یا لباسهای نو را دیرتر میدادند که بتوانند بمرور یکدست آنها بنفع خودشان بردارند، میخواهم شکم گروهبان خودمان را که از همه بد جنس تر بود پاره کنم.

شما یادتانست که من در زمان خدمت وقتی بمنزلتان می آمدم، با چه لباس پاره ای بودم. یادتانست که پاهایم زخم بود و در منزل شما می آمدم و دوا میزدم. حتی روز جمعه که می آمدم، نان دو سه روز را هم میگرفتم که در سر خدمت گرسنه نباشم. کاغذهایی که از ولایت برایم نوشته اند که زخم گرسنه و بی سرپرست مانده بود و بچه شیرخواره ام با پول گدایی گذران میکرد، همه هست و جوابهایی که نوشته اید وقتیکه باینها فکر میکنم، همه آنهایکه یاد گرفته بودم از یادم میروند...». اینهاست تکه هایی از گفته های سرباز مزینانی.

آن داستانها را گفتم و چیزهایی را از این یادداشت خواندم که اندیشه های شما آماده باشد. وگرنه شما هریکی بدیهای افسران را میدانید. بسیاری از شما خود سربازی کرده و برخی تان افسرید که بدیهای افسران را بهتر از من میشناسید.

در زمان رضاشاه وزارت جنگ نیرومند میبود و ایمنی و آسودگی در سراسر کشور فرمان میراند. لیکن در همان حال، ستمگری و آزمندی افسران دردی بزرگ میبود. اینها در هر گوشه ای از کشور که میبودند، دست ستم ب مردم باز کرده پولهاشان میگرفتند، کاجالها و کالاهاشان می ربودند، بزنها و دخترانشان چشم میدوختند، دشنام میدادند، کتک میزدند، هرچه میتوانستند دریغ نمی داشتند.

پس از برافتادن رضاشاه که اینها بار دیگر بنافرمانی برخاستند و آشوب راه انداختند، یکی از بهانه شان ستمهایی میبود که از این افسران آزمند و ستمگر دیده بودند.

کردهای پیرامون رضاییه که با آشوب برخاستند و آن کارهای ننگ آلود را کردند و ما در روزنامه پرچم موضوع را دنبال کردیم و گفتارها نوشتیم، کسانی از رضاییه نامه هایی فرستادند و از رفتار بدی که در زمان رضاشاه، سرلشگر معینها و سرهنگ وزیرها با آن کردها کردند، برخ ما کشیدند. راستست که این بهانه پذیرفتنی نمی بود. بدرفتاری افسران دلیل آن نتوانستی بود که کردان چون فرصت یافتند، بدیه های همسایه یازند و تاراج کنند و مردم بیگانه را بکشند و پستانهای زنان را ببرند. ما نیز آن بهانه را نپذیرفتیم و کردان را نیکوکار نشماردیم و نمی شماریم. ولی از اینسو بدرفتاریهای این افسران نیز چشم پوشیدنی نیست. اینها یک دزدان و تاراجگران و وحشیانند که برخت افسری درآمدند. من خودم در خوزستان میبودم. با خزعل جنگی رفت و دولت فیروز گردید و سپاهیان بشهرهای خوزستان درآمدند. افسران از روزیکه رسیدند، دست ستم گشادند و هریکی از راه دیگری پول توی و پول اندوزی پرداخت. سرتیپ فضل الله خان، فرمانده ایشان در ناصری، با بودن عدلیه، محکمه ای برپا کرد که روزی هزار تومان کمابیش (بحساب امروز ده هزار تومان، بیست هزار تومان) درآمد میداشت. افسران دیگر در شوشتر و خرمشهر و دزفول پیروی ازو نمودند. خزعل که نافرمانی با دولت کرده بود، اینان شبها با پسران او دستگاه باده گساری و ... درمیچیدند و با انگیزش آنها، سران ایلها را بزندان می انداختند، و تا پولهای گزافی نمی گرفتند، رهاشان نمی گردانیدند.

ایل بنی طرف که پیش از درآمدن سپاهیان، بخزعل نافرمانی نموده بنام هواداری از دولت با او جنگیده بودند که میبایست دولت ارجشناسی کند، هنوز دو ماه نگذشته بود که شیخ عوفی رئیس آنها را، با انگیزش پسران خزعل، بناصری خواستند و تا چهار هزار تومان نگرفتند رها نکردند. عوفی بخانه من آمد و از من داد خواست. من چون میدانستم میانجیگری مرا نخواهند پذیرفت، خود را بکنار کشیدم.

در اندک زمانی چندان فشار ب مردم آوردند که همه آنان از شادیهایی که نموده بودند پشیمان گردیدند. مردم بمانند، ما که کارکنان دولت میبودیم و در زمان جنگ صد زیان و ترس کشیده بودیم، رفتار زشت این افسران بما چندان گران می افتاد که آن زیانها و ترسها را فراموش گردانیدیم. همچون وحشیان بمیان افتاده، بهره میرسیدند لگد میزدند. هرکسی یک شام یا نهار با باده و قمار و زن توانستی داد، هر کینه ای از دشمنان خود با دست این افسران توانستی جست.

نظام وظیفه که در ایران بنیاد یافت، همه ما شادمان گردیدیم و از رضاشاه خوشنودی نمودیم، و بملایان که از ناهمی و نادانی شوریده بودند، بد گفتیم. هر کس ایراد گرفت، پاسخ دادیم که هر جوانی میرود و دو سال در سربازخانه میماند و سربازی یاد میگیرد و ورزش میکند و توانا میگردد، که اگر در جایی جنگی رخ داد، هنرنمایی تواند و شایستگی خود را نشاندهد. جوانان روستایی بشهر می آیند و جنگجویی یاد میگیرند و از معنی کشور و میهن آگاه میگردند. اینها پاسخهایی میبود که بهمه میگفتیم. جوانان خودشان آرزومندانه بسربازخانه رفتند. پدران مایه سرفرازی خود دانستند که پسران نارس خود را در رخت سربازی ببینند. رویهمرفته یک کشور غیرتمندانه در میان دسته بافهم ایران پدید آمد.

ولی افسوس که یکی دو سال نگذشت که دانسته شد برخی افسران این بنیاد را مغازه بسیار بزرگی برای پول اندوزیهای خود شناخته اند و شیوه گوشبری را پیش کشیده اند. در روستاها توانگران باید پول دهند و ناداران باید سربازی روند. در شهر، حاجی زاده‌ها و اعیان زاده‌ها باغ و بوستان افسرانند که هر ساله باید پولی پردازند و بیک عنوان «معاف» گردند.

امروز نظام وظیفه برای جوانان گرفتاری بزرگی گردیده. آنکه میخواهد بسربازی رود، باید پول دهد، و گرنه سر خواهند گردانید و امسال و دیگر سال خواهند کرد، و آنکه میخواهد نرود، باز باید پول دهد، و گرنه آزادش نخواهند گذاشت.

آنگاه در سربازخانه، افسران از یکسو از خوراک و پول سربازان آن سودجوییها را میکنند که از زبان آن جوان مزینانی برایتان خواندم، و از یکسو در شبانه روز آزارهای بسیاری بسربازان میرسانند و دشنامهای پستی میدهند. اینها - این افسران بد - در سربازخانه تنها آژان را راه نمی‌اندازند، میدان یافته همه گونه خویهای پست جانوری خود را بکار میبرند. چون یکدسته را در زیردست میبینند، از خودنمایی و چیرگی فروشی و ستمگری باز نمی‌ایستند. بجوانان بجای آموختن فنهای سربازی، خودفروشی میکنند. بیشتری از ساعتهای آنها را با کارهای ناسودمند تباه میگردانند، و اگر یکی گردنفرازی نمود و سخنی گفت، سر و کارش با دشنامهای زشت و با شلاقست. در این کشور، یکی از دردهای دل آزار، رواج دشنام است، و این درد در سربازخانه، در میان افسران، بسیار بیشتر از جاهای دیگر میباشد.

اینها را من از جوانانی شنیده‌ام که بنظام وظیفه یا بدانشکده افسری رفته اند، میگویند: آنچه یاد میدهند بسیار کمست. آنچه فزون میباشد «دیسپلین» خشکست که خواستشان بیش از همه فرمانراندن و زیردست آزدن و خودفروشی کردنت. بنام «دیسپلین» یا «انضباط» صد آزار بسربازان میرسانند.

یکی از جوانان که از ماست پارسال بدلخواه خود رخت سربازی پوشید. ولی پس از چند ماه بیرون آمد. چون پرسیدم گفت: «آنچه در این دستگاه نیست، پرورش سهشهای میهن پرستی و جانبازی و مردانگی در جوانان است. از این چیزها در میان نیست. دانستنیهای سودمند هم چندان کمست که من حیقم آمد بآرزوی آنها عمر خود تباه گردانم. آنچه فراوانست، سختگیری و زیردست آزاری و خودفروشیست».

اینهاست نتیجه هایی که ما از قانون نظام وظیفه برداشته ایم. سالانه بودجه هنگفتی میرود و هزارها خاندان در شهرها و روستاها بی نگهدار می مانند و چه بسا بدبختیها که رخ میدهد و نتیجه ای که بدست ما می آید اینهاست. اینهم نمونه دیگری از شومی رفتار افسران می باشد.



سرهنگ جلالی

(سرهنگ جلالی در پیشآمد شهریور در سایه غیرتمندی یکپای خود را از دست داده)

یکداستان هم میگویم که اگرچه دراز است، شنیدنیست: در سال ۱۳۰۸ که داور، «بازرسی کل» را بنیاد گذاشت، نخست کمیونی که فرستاده شد، من در آن میبودم که بسوی غرب رفتیم. در این کمیون چهار تن افسر (یک سرتیپ، یک سرهنگ، دو یاور) میبودند. دو تن هم مسیو جمال (یوسف جمالی) و من میبودیم. من از اینسفر که دو ماه بیشتر کشیده، تکه های بسیاری در یاد میدارم و برخی را که درباره افسرانست، بشما میگویم.

روزهای نخست که رفته بودیم، این افسران گردن میکشیدند و بخود می بالیدند و بارها سخن از کندی کار ادارهها بمیان آورده چنین میگفتند: «اگر اعلیحضرت میخواهد ادارهها کار کنند، باید رؤسای آنها را از میان افسران انتخاب کند». درحالیکه ما میدیدیم این افسران قانون نمی دانند، یک چیزی که مینویسند چند غلط رخ میدهد، تاریخ نمی دانند، از دانشها بی بهره اند. شبها که مینشینند، همه اش گفتگوهای عامیانه و سرگذشتهای گزافه آمیز است که بمیان می آورند. آن سرتیپ (که سپس سرلشگر هم شده)، روزی در یک گفتگوی قانونی با من، چون درماند و دلیل نداشت چنین گفت: «من به نیت اعلیحضرت از شما بصیرترم» و من ناچار شده گفتم: «این هواست». با چنین ناشایستگی انتظار میداشتند که همه ادارهها بدست آنها سپرده شود.

روزهای نخست که اینها را میدیدم، با خود میگفتم: سربازند دیگر، سرباز باید رنجکش و کوشا و دلیر باشد، اگر دانشی نداشت، نداشته. بخود بالیدن را هم عیب آنان نمی‌شمردیم.

ولی بسیار در شگفت شدیم که کم کم دیدیم، این افسران ما، از همه چیز بی بهره اند. در میان قم و عراق که راه را برف گرفته بود و گاهی اتومبیلها فرو میرفت و در میماند، هر زمان که چنین چیزی رخ میداد، من و مسیو جمال پایین آمده با شوفر همدستی می‌نمودیم و می‌کوشیدیم، و آن سرهنگ که در اتومبیل ما میبود، همچنان مینشست و پروایی نمی‌نمود. آن اتومبیل دیگر که در میماند، سرتیپ و دو یاور همچنان مینشستند تا شوفر بتواند کاری کند. بارها رخ میداد که ما جلو افتاده خود را بپاسگاه ژاندارم یا بیک قهوه خانه رسانیده کمک برای شوفر ایشان میفرستادیم. بارها با مسیو جمال گفتگو کردیم که این آیا از تنبلی و تن پروریست، و یا نتیجه بزرگی فروشی و خودنماییست؟..

از عراق بایستی به الیگودرز رویم. چون راه را برف بسته اتومبیل نتوانستی رفت، گفته بودیم اسبها آماده گردانند که با اسب رویم. روزی من و مسیو جمال بگرمابه رفته بودیم. چون بازگشتیم دیدیم «صورت‌مجلسی» نوشته اند، در این زمینه: «چون آقایان کسروی و جمالی سیویلند و عادت باسب سواری ندارند، و آقای کسروی ضعیف المزاجست و در این شدت سرما سفر برای او شاق است، از عزیمت به الیگودرز صرف‌نظر شد».

من گفتم: «ما را با دست سید احمد گرفتن که در تبریز گویند، همینست که شما کرده اید. که گفت من و جمالی اسب سواری را نیک نتوانیم. منم ضعیف المزاج و ناتوان نیستم. لاغری جز از ناتوانیست. تا اینجا که من از شما افسران توانا تر بوده ام و سرما و سختی تاب بیشتر نشان داده ام».

اینها را که گفتم سرتیپ نیم‌خندی زد و گفت: «آخر ما هم سالهاست که اسب سواری را ترک کرده ایم. الان برای ما هم شاقست». سرهنگ گفت: «من هم سینه ام درد میکند و میترسم که با این سوزش سرما سوار اسب شوم». یکی از یاورها بشوخی انداخت و گفت: «من که با این شکم گنده سوار اسب نمی‌توانم شد».

گفتم: «اینها چیزهای دیگر است. سخن من در آنست که گناه را بگردن ما نیندازید. صورت‌مجلس را عوض کنید، اگر نمی‌خواهید بروید، نروید».

به تویسرکان که رسیده بودیم، برف بیکبار راهها را بست. یک‌هفته بیشتر در آنجا ماندیم. من میگفتم: باید رفت. میگفتند: «راه باید باز شود». گفتم: باید برویم و راه را باز کنیم. بخود باز نخواهد شد. سرانجام چنین نهادیم که ما جلوتر برویم که اگر توانستیم، آنها هم از پشت سر بیایند. سرتیپ اتومبیل خودشان را که نیرومندتر میبود بما داد.

بامداد زود، جمالی و سرهنگ و من با یک نوکر راه افتادیم. سرهنگ میگفت: «جمعه است و سفر خوب نیست». این افسران، پندارپرست هم میبودند. گفتم: «برای ما آدینه و شنبه یکیست».

در راه پیاپی پایین آمده و با پارو راهرا باز کرده پیش میرفتیم. برف چندان میبود که در یکجا گالوش من مانده بود و جستیم و نیافتیم. از پیچها و گردنه ها گذشتیم. ولی در یکجا برف باریدن کرد و کولاک در گرفت، و چون ساعت نگاه کردیم، دیدیم یکساعت و نیم بیشتر از روز نمانده، در حالیکه راه نیمه شده. ناچار شدیم پس گردیم. ولی بازگشتن آسانتر از پیش رفتن نمی‌بود. زیرا پیچها و گردنه هایی را که پاک کرده بودیم دوباره پر گردیده بود. در یکجا اتومبیل با

سختی فرو رفت. همه پایین آمدیم و هرچه کوشیدیم نتوانستیم بیرون آوریم. چون شب رسیده بود گفتیم جمالی، سرهنگ و من پیاده روانه شده و از دیه فرسج در یکفرسخی، کمک فرستیم. این کار را کردیم و سه تن براه افتادیم. سرهنگ راه رفتن نیز نمی‌توانست. از هر دوی ما پس تر مانده بود و بارها بانگ بر میداشت: «شرط همراهی این نیست». در یکجا دیدیم داد زد: «گرگ، گرگ، گرگ، نروید، ایستید، گرگست». ما نگاه کردیم و چیزی ندیدیم. ایستادیم تا او رسید. گفتیم: «کو گرگ؟»، روشنایی را در پیش نشان داد و گفت: «چشمهای گرگست که میدرخشد». گفتیم: «آن روشنایی چراغ دیه است. ما نیز بنشانی آن میرویم». گفت: «شما نمیدانید، گرگست». دیدیم بیچاره سرهنگ راستی را ترسیده و خودداری نمی‌تواند. ریشخندش کردیم و بشوخی پرداختیم. سپس گفتیم: «گرگ بما سه نفر چه تواند کرد؟!.. آنگاه که شما تپانچه دارید». اینرا که گفتیم سرهنگ دست بکمر برد و گفت: «ای داد! تپانچه مانده در اتومبیل». گفتیم: «ای بابا، تپانچه برای اینوقت بود، چرا در ماشین گذاشتید؟». سپس شمشیرش را گرفتیم که مسیو جمال تیغش را برداشت و من غلافش را بدست گرفتم. در میان برفها دویدیم و شمشیر بازیها کردیم تا آقای سرهنگ را از ترس بیرون آوریم. سخن دراز نگردد. با پای آقای سرهنگ درست چهار ساعت طول کشید که یکفرسخ را پایان آوردیم. چون بدیه رسیدیم، آقای سرهنگ افسر شد و افتاد بمیان. دستور داد که بیدرنگ ژاندارمها هیزم و نان و خوردنی برداشته، بسر گردنه روند. خانه کدخدا را هم برای ما تهی گردانند. این کارها بزودی انجام گرفت. شنیدنیتر آن بود که چون بخانه کدخدا رفتیم، در روشنایی چراغ دیدیم تپانچه آقای سرهنگ از کمرش آویزانست. بیچاره سرهنگ از ترس گرگ «قوه لامسه» اش هم از کار افتاده بوده. دوباره خنده و ریشخند آغاز شد. روانش شاد باد مسیو جمال، آنشب چه شوخیهایی کرد و چه متلکهایی گفت. بارها با او نشسته و بگفتگو پرداخته میگفتیم: «خدا بداد جوانان ما برسد، آنروزی که جنگ پیش آید و ناچار باشند در زیردست چنین افسرانی بجلو آهن و آتش بروند. هریکی از اینان از ناشایستگی مایه کشتن صدها و هزارها جوانان خواهند بود».

از توپسیرکان، پس از درنگهایی، بهمدان رفتیم. در اینجا آقای سرتیپ که بمناسبت ریشش، مسیو جمال همیشه او را «سقل بیگ» میخواند، از ما جدا گردیده بمهمانخانه نیامد. زیرا دانسته شد مرشدی در همدان میدارد که میخواهد فرصت را از دست نداده، چند روزی با وی باشد. دانسته شد آقای سرتیپ با بافندگیهای بیسر و ته مرشدها نیز سر و کار میدارد.

چند روز دیگر که از همدان راه افتادیم، آن مرشد نیز تا کرمانشاهان همراهی کرد. ولی چون اتومبیل ایشان جدا میبود، ما دیدارش نکردیم. از کرمانشاهان بقصر شیرین رفته، پس از آنکه بازگشتیم، من میبایست از کمسیون جدا شوم. اتومبیلی گرفته براه افتادم. ولی در اسدآباد، برف و کولاک سختی مرا از راه بازداشت و کمسیون از پشت سر رسید. هشت روز برف سختی میبارید و کولاک میکرد. از همدان و دیگر جاها با تلفون آگاهی میرسید که اتومبیلهای بسیاری در راه مانده اند و مسافران دسته دسته باین قهوه خانه و بان دیه پناهیده با دشواری روز میگذرانند.

روز نهم که برف بریده شد، گفته میشد راهها را پنج ذرع برف گرفته و اداره راه از همدان تا اسدآباد، هزار تن کارگر گمارده که تکه تکه راه را پاک میکنند. ولی یکهفته خواهد کشید تا اتومبیلها آمدن و رفتن توانند.

من با سرتیپ و با دیگران گفتگو کردم که اتومبیلها را بگزاریم و آن دوازده فرسخ را پیاده رفته خود را بهمدان رسانیم. آنان نه تنها نپذیرفتند، بمن نیز پندهایی سرودند که چندان بیبایک و ناشکیبا نباشم. سرتیپ که «مرشد» خود را همراه میداشت، فرصت یافته بود که روزها را با او بسر برد و گوش بسخنانش دهد. روزی نیز کارتی نوشته بنام آنکه آقای غمام آرزومند است شما را ببیند، مرا میهمان خوانده بود که با مسیو جمال رفتیم و گفتگوهای خنک و عامیانه پیر و پیرو را شنیدیم.

دو روز گذشت و دیده شد چند تن اروپایی و آمریکایی که آنان نیز در راه مانده بودند، اتومبیلهای خود را رها کرده و پیاده راه افتاده اند که به اسدآباد رسیدند. یکی از آنان مستر گرینهاوس، از سران «شرکت نفت انگلیس و ایران» میبود که با هم آشنایی پیدا کردیم.

از دیدن آنها، من بار دیگر بتکان آمده با افسران بسخن پرداختم و گفتم: «برای ما ننگست که در برابر بیگانگان چنین تنبلی نشاندهیم...». ولی در آنها هیچ نهناید، و همچنان بهانه ها آوردند و باز نشستند. این بود من با مسیو جمال از آنان جدا گردیده، بامداد روز دوازدهم روانه گردیدیم. تا یک فرسخ که راه را باز کرده بودند، چمدانها را بروی اسب نهادیم. چون بجایی رسیدیم که باز نشده بود، اسب را هم باز گردانیده و خود هریکی چمدانی بدست گرفته، بازمانده را بدوش دو سه تن از کارگران گزارده راه افتادیم. بروی برفها گام برمیداشتیم و با هم شوخیها میکردیم و داستانها میسرودیم. گاهی نیز یکی پایش فرو میرفت و در برفها میغلطید. گاهی هم که بادی برمیخاست و کولاکی پدید می آمد، بدویدن میپرداختیم. یک فرسخ از روی برفها را پیموده می رسیدیم بجایی که پارو کرده بودند. یکفرسخ نیز میان دیوارهای برفین راه میپیمودیم.

چون بجلو قهوه خانه ها می رسیدیم، مسافران را میدیدیم که از دوازده روز باز بآنجا پناهیده اند و با دشواریها میگذرانند تا راه باز شود. چون ما را میدیدند که پیاده راه افتاده ایم، در شگفت میشدند.

ناهار را در یکی از قهوه خانه ها خورده، یکساعت بغروب مانده در سر گردنه بجلو اداره راه رسیدیم. رییس راه در آنجا میبود. داستانها از فزونی برف و سختی کولاک و رنجهای خودشان میگفت. شب ما را میهمان نگاه داشت. هنگام غروب با مسیو جمال بیرون آمده، در آن خیابانهای برفی گردش بسیار کردیم. شام نیز پلو پخته بودند که با لذت بسیار خوردیم. یکی از شبهای فراموش نشدنی زندگانی من، آن شب است.

فردا چایی و نان خورده باز راه افتادیم و همچنان با خوشی و خرسندی میرفتیم. در یکی از قهوه خانه ها، یک جوان آمریکایی با کسان دیگری همراه گردید و بشماره مان افزود. بدینسان در آنروز هفت فرسنگ کمابیش راه پیموده شبانه بهمدان رسیدیم و در هتل دو فرانس نخست بگرمابه رفته و سپس شام خورده بخواب بسیار شیرینی پرداختیم.

این سرگذشت ما بود. اما سرتیپ و سرهنگ و دو یاور: آنان همچنان نشستند تا همه راه باز شد و خود را در اتومبیلها جا داده و برای آنکه شاید در راه بکوشش نیاز باشد، دو تن پاروزن نیز همراه برداشتند و با صد آسودگی راه افتادند و خود را بهمدان رسانیدند. شگفتتر آن بود که چون رسیده بودند، بمسیو جمال سرزنش کرده گفته بودند: «دیدید ما نیز آمدیم و رسیدیم. آیا آن رفتار عاقلانه ای بود که شما کردید؟!..».

این هم داستانیست که خود من از افسران می‌داشتم. داستانی هم بیادم افتاده، با آنکه جایش گذشته از گفتنش باز نمی‌ایستم: چند سال پیش، یک بازرگان زنجانی بنزد من آمده گفت: «گیری در اداره مالیات بر درآمد پیدا کرده ایم که دوسیه اش در نزد آقای سلطانزاده است. چون او سخن شما را می‌شنود، خواهشمندم با شما بنزد او برویم». گفتم: داستان چیست؟! گفت: «چند خروار پیه از اردبیل فرستاده شده. چون صورت ظاهرش روغنست، اداره مالیات بر درآمد می‌خواهد آنها را روغن حساب کند و مالیات گزاف ببندد». گفتم: روغن کجا و پیه کجاست. چگونه تواند بود که از هم شناخته نشود؟! گفت: «موضوع آنست که در اردبیل کارخانه ای هست که پیه ها را می‌خرد و با وسایلی آنها را بصورت روغن در می‌آورد و در قوطی های حلبی جا داده بتهران می‌فرستد. در اینجا خریدارش وزارت جنگست. چون ارزانست، می‌خرد و به خورد سربازها می‌دهد. روغنیکه خوراک آدم باشد نیست، برای سرباز مرباز خوبست».

از این سخنش بدم آمد. این نمونه ای از ناهمی اینمردست که سرباز را خوار میدارند و در شمار آدم نمیگیرند. بهرحال دانسته شد، افسران آزمند وزارت جنگ، بجای روغن پیه بسربازان میخورانند و در نتیجه این رفتار ایشان، در اردبیل کارخانه ای برای روغنسازی از پیه پدید آمده و بازرگانان برای آوردن و فروختن آن روغنهای دغل پیدا شده‌اند.

اینست حال وزارت جنگ ما. اینست حال افسران ما. هنوز این داستانها و سخنها درباره افسران آرتش است. اگر رویمان بسوی دیگر گردانیم و از افسران ژاندارمری بگفتگو پردازیم، داستانهای بدتری خواهیم شنید. ژاندارمری (یا امنیه) تاسش از پشت بام افتاده و آواز آنرا هرکسی شنیده.

کدامیکی از ماست که نمی‌داند در ژاندارمری پستها را باجاره میدهند؟!.. کدامیک از ماست که نمی‌داند یک افسر کوچک که از تهران بجایی فرستاده میشود، باید در تهران پول دهد، و اگر نداد بجای بسیار بدش فرستند و آنگاه جایش را عوض کنند و زیانها باو رسانند؟!.. همچنان در جایگاه مأموریت، که باید پولها دهد و گرنه همان بدرفتاری با او خواهد شد. کدام یک از ماست که اینها را نمی‌داند؟!..

جوانی را میشناسم (شما هم میشناسید) که از آن افسران کوچک ژاندارمری است، و چون گردنفراس است، که تا میتواند در برابر آز و خواهش افسران بالادست ایستادگی مینماید، چند سالست که این جوان بیابانگرد است. در آذربایجان میبود. از بس از اینسو بآنسو میکشاندند، درخواست کرد که او را بتهران خواهند و در اینجا کاری دهند. بتهرانش خواستند. ولی در بروجرد کارش دادند. من خودم رفتم و با سرتیپ عبدالعلی مقدم گفتگو کردم. او را به پیش خود خواست و نوید استوار داد که اگر بیروجرد رود، از آنجا دیگر تکانش نخواهند داد. ولی چون رفت و در آنجا کارش گرفت، از آنجا که «حق و حساب» افسران را درست «تحویل» نمیداد، گروهان را گرفته بدیگری دادند، و چون آسوده‌اش نمی‌گزاردند، باز بتهران آمد. این بار بخوزستان رفت. در آنجا نیز پپایی پستش را عوض میکردند و آسوده‌اش نمی‌گزاردند. جوان غیرتمند ناچار شده بود که در جایی همچون خوزستان، یکزن ناتوان و دو بچه کوچک خود را از اینسو بآنسو کشد.

سرانجام از آنجا خواستند و باز به تبریز فرستادند. در تبریز پس از داستانهایی و پول گرفتنهایی، برضایه فرستادند. در آنجا با یک افسر بر سر امضای لیستی (لیستی که درآمد بسیاری برای فرمانده توانستی داشت)، کشاکش کرده بود.

همانرا دستاویز گرفته و بزرگ گردانیدند، و بنام «بی احترامی بمافوق» پرونده برایش ساختند. «رییس کل ژاندارم آذربایجان» که من ننگم می آید نامش را ببرم، او را خواسته و چنین گفته بود: «پسر تو مگر فضولی؟!.. اگر لیاقت داری تو هم استفاده بکن، نداری چرا مانع دیگران میشوی؟!..». با پیشانی باز چنین جمله هایی را بزبان آورده بود. آنهمه ناله های روستاییان که از ستمگری و دژرفتاری ژاندارمها از هر گوشه کشور بلند است، نتیجه چیست؟!.. چرا در این سالهای دراز بآنها چاره اندیشیده نشده؟!..



سروان نهضتی

(سروان نهضتی که در پیشآمد سوم شهریور در شمال کشته شده)

همه میدانیم که ژاندارمها که در روستاها و سر راهها پست میدارند و پاسخده ایمنی میباشند و هر کدام خانه و زن و فرزند میدارند، «حقوق» بآنها داده نمی شود. آری دولت میدهد. ولی در کمتر جایی بدست آنها میرسد (بلکه هیچ نمی رسد). آنان باید لیست را مهر کنند و پول را باز گزارند که رییسشان بگیرد، بلکه باید چیزی هم دستی باو پردازند. زیرا آن رییس، پست را با «مزایده» باجاره پذیرفته است و آنهم بنوبت خود ناچار است پولهایی پردازد. در نتیجه همینهاست که ژاندارمها دستشان باز است که هر ستمی توانستند بروستاییان دریغ ندارند. اینها هم نمونه هایی از حال و رفتار افسران ژاندارم است، و چون در این نشست سخن بدرازی کشیده، بازمانده را به نشست دیگر باز میگذارم.

نشست دوم

سرچشمه بدیها وزارت جنگ است

در نشست گذشته از بدیهای بیشتر افسران و از کارهای ننگ آلود ایشان سخن رانیدیم. در این نشست میخواهم بگویم: سرچشمه آن بدیها، وزارت جنگست. باینمعنی وزارت جنگ که میبایسته بجلوگیری از آن بدیها کوشد، نکوشیده و همیشه فزونی آنها را خواسته. خواهید گفت: «چرا؟!.. بدی افسران چسودی بوزارت جنگ دارد؟!..». در پاسخ این پرسش، بیاد شما می آورم آن سخنانی را که درباره «دسته بدخواهان» گفته ایم. شما باور کنید و بیگمان باشید که در این کشور، دسته ای هستند که با یکدیگر همدستند، و از پنجاه و شصت سال باز، رشته کارهای این کشور را بدست گرفته اند، که وزیر و معاون و سرلشکر و سران اداره های بزرگ جز از آنان نتواند بود، و آنان کوشششان بر آنست که این کشور را، بدینسان در حال آشفتگی و بدبختی نگه دارند و از هر پیشرفتی جلو گیرند و نگرانند ایرانیان بپای دیگر توده ها برسند. کوشششان بر آنست که دولت همیشه ناتوان باشد، نایمنی از کشور برنخیزد، ایلهای کوچ نشین بهمان حال که هستند بازمانند، اداره ها درهم و کارها همیشه سست باشد. دزدی و ناراستی رواج داشته مایه بدنامی توده گردد، مردم همیشه از دولت ناخشنود و از بخت خود گله مند باشند، همیشه دل پر از نومیدی دارند، مجلس مایه ریشخند و دولت در دیده ها پست و بی ارج باشد، ملایان که سرچشمه گمراهی و نادانی مردمند و همیشه مایه نابسامانی کشور میباشند، از نیرو نیفتند و دستگاه آنان شکوه خود را از دست ندهد، روضه خوانی و زنجیرزنی و نمایشهای پست محرمی که در دیده بیگانگان نشان وحشیگری این توده است از رواج خود نکاهد، جبریگری و بی پروایی بزندگی و آلودگی بقلندری و درویشی از مغزها بیرون نرود، از دانشهای اروپایی و اندیشه های بلند برخی اروپاییان جز بهره کمی باین مردم نرسد. یکایک چه شماریم، از هر راه که باشد این کشور و این توده پس ماند و از درماندگی و بدبختی بیرون آمدن نتواند. اینست پرگرام آنان.

شما اینرا باور کنید و بیگمان باشید، چنانکه این چراغ را که بالای سر ماست میبینید و بودنش باور میکنید، من میتوانم برای شما صد دلیل یاد کنم. ولی چه نیاز است؟!.. رفتار دولتها در این چهار سال اخیر، چنان پرده را برداشته که نیاز بهیچ دلیل دیگری نیست.

پیش از زمان رضاشاه که کابینه ها پیاپی عوض شدی، مستوفی الممالک رفته مشیرالدوله آمدی، مشیرالدوله رفته علاء السلطنه آمدی، او نیز رفته باز نوبت مستوفی شدی، و هیچکدام کاری نکرده کشور را همچنان در حال آشفتگی نگاهداشتندی، مردم پی براز نماندند، چنین پنداشتندی که یکدسته مردان ناشایند و بیکاره اند و جریزه کار کردن ندارند. برداشته شدن چادر زنها، دیه نشین شدن ایلها، ایمن گردیدن کشور از دزدها و راهزنها، و کاسته شدن از نیروی ملایان که آرزوی توده میبود، و آن دولتها آمدندی و رفتندی بی آنکه گامی در راه اینها بردارند، مردم بدگمانی ننموده جز «نسبت بیعرضگی» بآنها ندادندی.

ولی در این چند سال دانسته شد نچنانست. دانسته شد که این وزیران و سررشته داران، بیکاره و ناتوان نیستند و بسیار هم کاردان و توانایند. اینکه بکارهای نیک برنمی خیزند، از آنست که آنها را نمی خواهند. بلکه نبودن آنها را

میخواهند. باین دلیل که دیده شد که کارهای نیکی را که رضاشاه رنجها کشیده بکار بسته بود، اینان همه را بازگردانیدند. پافشاردند و همه را از میان بردند. ملاها که بسیار کم شده و از نیرو افتاده و خودشان گمان بازگشت نمی داشتند، اینان آنها را بازگردانیدند. قمه زنی و زنجیرزنی و دستگاه رسوای محرم که از میان رفته و فراموش میشد، آنرا بیادها انداختند و دوباره میدان دادند. چادر زنان که با رنجهای بسیاری برداشته شده بود، اینان ملایی را با نیرنگ از نجف آوردند و با دست او دوباره چادر را بازگردانیدند. گردنکشان کناره های کشور که افتاده و از میان رفته بودند، اینان گردنکشان نوینی از محمد رشید وزیر و بیگ و ناصرخان بجای آنها گزاردند.

اینها کارهاییست که در این سه سال و نیم با دست فروغی و ساعد و هژیر و دیگران و همدستان ایشان انجام گرفته، و ما دیده ایم و بدخواهی آنرا بکشور شناخته ایم. مستوفی الممالک و مشیرالدوله و علاءالسلطنه و وثوق الدوله و ناصرالملک و دیگران نیز از این گونه میبودند. اینها همه از یکدسته اند و پرگرام کارشان یکیست. این یک بدبختی بزرگیست که برای این کشور رو آورده. بدبختیست که شما مانده آنرا در تاریخ پیدا نخواهید کرد. این آخرین پایه بیچارگی یک توده است که کسانی از میان آنان برخیزند که از خیانت و بدخواهی با توده خود نان خورند و پول اندوزند و در اتومبیل نشینند. این بزرگترین بدبختی برای یک کشور است که سررشته دارانش با شفتگی و ویرانی آن کوشند.

کسانی میگویند: «آخر این کار از کجا برخاسته؟.. آیا این سیاست بیگانه است؟..». بارها این پرسش را از من کرده اند.

میگویم: خودشان چنان و مینمایند. چنان و مینمایند که این کارهای بدخواهانه که از ایشان سر میزند، از سیاست همسایگانست. بارها دیده ام گفتگویی که بمیان می آید - مثلاً با وزیر کشور یا نخست وزیر - سخن از چیرگی ملایان و زشتکاریهای آنان بمیان می آید و از پشتیبانی که دولت بآنها می نماید پرسش میرود، چنین میگویند: «امروز سیاست جور دیگر است. باید راه رفت».

ایرادهاییکه ما در نوشته های خود بساعد و هژیر و همدستانشان گرفتیم و پرسشهاییکه کردیم و آنان خاموش ایستاده پاسخ ندادند، ما نیک میدانیم که معنی این خاموشی چیست. نیک میدانیم که خیانت کرده اند و پاسخی نمی دارند. اینست ناچارند خاموش ایستند. ولی خود آنان چنین و مینمایند که چون پای سیاست در میانست، ناچارند که خاموش بایستند و پاسخی ندهند. همین اکنون اگر کسی بنزد ساعد یا هژیر یا دیگری رود و بپرسد که چرا بایرادهاییکه میگیرند و پرسشهاییکه میکنند پاسخ نمی دهند؟.. بیگمان خواهند گفت: «ای آقا، مگر ما میتوانیم اسرار دولت را بیرون بریزیم». چنانکه همین پاسخ را یکی از آنان بتازگی یکی از دوستان خود داده.

ولی همین وانمود، خیانت دیگری از ایشانست و این داستان بدانسان که آنان و مینمایند نیست. من دور نمی دانم که همسایگان ما یا برخی از ایشان سود خود را در آشفتهگی این کشور و درماندگی این توده دانند. از سیاستهای امروزی چنین چیزی چه دوری دارد؟!.. ولی آیا شدنیست که یک دولتی بوزیران و نخست وزیران کشور ما بگویند: «شما باید با شفتگی کشور خود بکوشید. باید توده خود را از پیشرفت باز دارید. اینها را ما از شما می خواهیم!..»، آیا باور کردنی است که چنین دستورهای «قلدرانه» بدهند؟!..

از همین سه سال اخیر سخن رانیم: در این سه سال، سه دولت بزرگ روس و انگلیس و آمریکا در کشور ما آرتش داشته اند و در سیاست، ما با آنان برخورد پیدا کرده ایم. آیا باور کردنیست که نمایندگان سیاسی آن سه دولت یا یکی از آنها، بفروغی یا بساعد یا بهژیر بگویند: «باید زندهای ایران دوباره بچادر بازگردند، باید قمه زنی و زنجیرزنی و دستگاه محرم دوباره آزاد باشد، باید ملایان در همه جا سر برافرازند و هرچه خواستند دولت بپذیرد و بکار بندد، باید ایلهای کوچ نشین همچنانکه میبودند بازمانند و آنهایکه ده نشین شده اند باید بحال پیشین بازگردند؟!»، آیا باور کردنیست که چنین دستورهایی از نمایندگان آن دولتها داده شده باشد؟!.. آیا روانشناسی اینرا میپذیرد؟!..

من گامی فراتر گزارده چنین می‌انگارم که چنان چیزی شدنیست و شده است، و نمایندگان یکی از دولتهای همسایه، زورورزانه چنان دستورهایی بوزیران ما داده اند. آیا وزیران ما میبایست بپذیرند و گردن گزارند؟!.. آیا ناچار میبودند؟!.. چه چیز آنانرا ناچار گردانیده بود؟!..

آیا نمی‌توانستند نپذیرند و بگویند: «این خیانت است، این بی‌آزمیست. ما را وزیر گردانیده اند که کشور را بسامان گردانیم و راه پیشرفت را بروی آن باز کنیم. وزیر نگردانیده اند که کشور را آشفته گردانیده راه پیشرفت را بروی توده ببندیم؟!..».

آیا نمی‌توانستند ایستادگی نمایند و بگویند: «آخر چرا؟!.. چرا این کار را بکنیم؟!.. مگر این مردم آدمیزاد نیستند و حق زندگی در این جهان نمی‌دارند؟!.. چرا باید دیگران پیش روند و از خوشیها و سرفرازیهای جهان بهره مند گردند و این مردم نگردند؟!..».

آیا نمی‌توانستند پاسخ دهند و بگویند: «پس شما منشور آتلانتیک نوشتید و آنرا برخ جهانیان کشیدید؟!.. پس این چه بد اندیشیست که با این توده ناتوان میدارید و آنرا خوار و زبون و بیچاره می‌خواهید؟!..».

اگر این ایستادگیها را نشان داده و پیشنهاد آنها را نپذیرفتندی، چه گزندی بوزیران و نخست وزیران ما رسانیدندی؟!.. آیا آنان را کشتندی؟!.. آیا بزندانشان فرستادندی؟!.. بیش از این چه توانستندی که در دلهای خود از آنها برنجند؟!..

آیا دیگران چه کار میکنند؟!.. کشور ناتوان تنها ایران نیست. کشورهای ناتوان در همسایگی دولتهای توانا بسیار است. آیا وزیران و نخست وزیران آنها چه میکنند؟!.. آیا هر دستوری را که دولتهای همسایه دادند بکار میبندند؟!.. آیا پیشنهاد خیانت بتوده و کشور که کرده شود، می‌پذیرند؟!.. آیا چنین گمانی توان برد؟!..

آیا نباید گفت که خود این وزیران و نخست وزیران ما بدخواه کشورند و آشفته‌گی و بیچارگی این توده را خود آنان می‌خواهند و سیاست بیگانه بهانه پوچیست؟!.. آیا نباید باور کرد که هرچه میکنند دلخواه خود ایشانست و اینکه می‌خواهند برای پاک نشان دادن خودشان یا برای ترسانیدن مردم و بستن زبانهای ایشان، گناه را بگردن دولتهای همسایه بیندازند، خود خیانت پست دیگری از ایشانست؟!..

من همه اینها را بکنار می‌گزارم: آیا باور کردنیست که نمایندگان سیاسی انگلیس یا روس یا آمریکا بوزیران ما فشار آورند و بگویند: «شما باید در کشور خود برواج گدایی بکشید و بدست گدایان گردن کلفت نوشته دولتی بدهید؟!..». ما نشان دادیم که مردک گردن ستبری که خود را سید محمد علی مینامد، بدعوی اینکه من کور مادرزادی میبودم و

حضرت عباس بمن شفا داده، باداره ها میروند و شهر بشهر میگردند و گدایی میکنند، و آقای ساعد در زمان نخست وزیری خود نوشته رسمی (با نمره و مارک شیر و خورشید) بدست او داده که «معجزه حضرت عباس» را درباره او براست داشته و آنگاه بکارکنان دولت سفارش کرده که «در هنگام عبور هر نوع مساعدت و کمک را با ایشان نموده و در حدود امکان موجبات تسهیل مسافرت و آسایش ایشان را فراهم سازند». آیا میتوان گمان برد که اینرا هم نمایندگان روس و انگلیس آقای ساعد دستور داده و او را ناچار گردانیده اند؟!..

بسیار نیک: ساعد مراغه ای ناچار میبوده که بکشور خود خیانت کند. ولی آیا ناچار میبوده که این شاهکارها را هم بمیان آورد؟!.. آیا ناچار میبوده که این «رموز دقیقه خیانت» را بکار زند؟!.. بگفته عامیان: «مجبور بودی که برقصی، خوب رقصیدن چرا؟!..».

در آنجا من بیاد آن داستان عامیانه میافتم که میگویند: دزدی از دیوار باغی بالا رفت و سیبهایی را از درخت چید و در توبره خود جا داد، و هنگامیکه میخواست آنرا بدوش گیرد و بیرون رود، باغبان بر سرش رسید و گفت: «اینجا چکار میکنی؟!..»، گفت: «از کوچه میگذشتم باد مرا برداشت و از دیوار انداخت بباغ». گفت: «پس این سیبها را که چید؟!..». گفت: «باد که مرا میبرد، من دست می انداختم که خود را نگه دارم، سیبها یکایک کنده میشد». گفت: «پس آنها را که در توبره چیده؟!..». گفت: «منهم در همان اندیشه بودم که شما رسیدید». داستان آقای ساعد مراغه ای بسیار مانده آنست.

شنیده ام آن استاد دانشگاهی که کتابهای خطی کتابخانه مجلس را برای فهرست نوشتن بخانه خود برده و هشتاد و چند جلد آنها را دزدیده، بدینسان که «اتیکیت» آنها را کنده و بکتابهای دیگری چسبانده و اینها را بجای آنها بکتابخانه باز داده که سپس دانسته شده، چون کار بدادسرا کشیده و بازپرس پرسشهایی کرده چنین پاسخ گفته: «اشتباه رخ داده، من کتابهای خودم را که شبیه کتابهای کتابخانه مجلس میبود، به اشتباه برده بآنجا تحویل داده ام». بازپرس پرسیده: «پس اتیکیتهای آنها را که کنده و باینها چسبانیده؟!..». چون دیگر پاسخی نمیداشته ناچار شده بگوید: «در آنروزها جنونی عارض من شده بود و این کارها در نتیجه آن رخ داده»، و از چند پزشکی هم گواهی گرفته که «آنروزها جنونی داشته». اکنون آقای ساعد نیز جز آن چاره ندارد که بگوید در آنروزها که آن نوشته را بدست سید محمد علی گدای گردن ستر داده، «جنونی (جنون خیانت) عارض ایشان» بوده است.

از سخن خود دور نیفتیم: یک چنین دسته بدخواهان در این کشور هستند و بیکرشته خیانتهای بیمانندی برخاسته اند. خیانتهایی که دوباره میگویم تاریخ مانده اش را نشان نمیدهد. خیانتهایی که بدتر و زشتتر از آدمکشیهای چنگیز و تیمور میباشد.

سخن ما از وزارت جنگست، و میخواهیم بگویم این وزارتخانه هم در دست همان دسته بدخواهان بوده، و اینست این بدیها و آلودگیهایی که ما از افسران می بینیم، بیگمان وزارت جنگ (یا بهتر گویم: گردانندگان آن وزارت)، آن بدیها و آلودگیها را خواسته اند. خواسته اند که باشد و روز بروز فزونتر گردد، و در آن راه کوششهایی بکار برده اند. این چیز است که باید بیگمان دانست.

کسانیکه این کشور را درمانده و بی آبرو میخواستند، نمی توانستند ببینند که افسران نیک و سرفرازی در این کشور باشند. نمی توانستند بگذارند که از میان این توده یک ارتش آبرومندی پدید آید، این بایای بدخواهی آنان میبوده که افسران را بدزدی و پستی آلوده گردانند. این شیوه کار ایشان میبوده که هر دزد و پستی که در میان افسران پدید آید، از دور و نزدیک به او پشتیبانی نمایند، که هم او را در زشتکاریهایش گستاخر گردانند، و هم دیگران را به پیروی از آن وادارند و از آنسو با افسران پاکدامن و غیرتمند بفهمانند که داستان چیست و آنان را نومید و دل افسرده گردانند.

کسانیکه با صد بیشرمی نوشته دولتی بدست گدایان گردن ستر میدهند و برای بردن آبروی کشور بروج گدایی میکوشند، آیا رفتار آنان درباره افسران کشور جز این توانستی بود؟! آیا رفتار دیگری توانستندی داشت؟!..

من از وزارت جنگ دور میبودم و هستم و آگاهی چندانکه میبایست از کارهای آن نمی دارم. ولی پیشآمد سوم شهریور پرده از روی آن وزارت برداشت که چه دور و چه نزدیک، همه را از درون آن آگاه گردانید.



ناوبان کهنمویی

(ناوبان کهنمویی که در پیشآمد سوم شهریور در جنوب کشته شده)

سوم شهریور یکی از ننگ آورترین داستانها در تاریخ ایران بود. داستانی بود که باید فراموش نگردد و رازهای آن بیرون ریخته شود تا رسوایی که بهره ایران گردیده کم باشد. میبینم برخی جوانان جستجو از رخدادهای آن میکنند و چیزها نوشته میپراکنند، و این کار نیکست. اگرچه برخی بدخواهان بآنها نیز دست میبازند و جوان ساده ای را بگیر آورده با مهربانیها میفریبند و خود را «قهرمان» میگردانند: «در آن پیشآمد من فلان کوشش را کردم، بهمان فداکاری را نمودم، یا برضاشاه چنین گفتم و چنان شنیدم». ولی اینها از میان خواهد رفت و بدخواهان شناخته خواهند گردید.

درباره سوم شهریور نیز من از دور تماشا می کردم و آگاهیم کمست. ولی خواهم توانست از راه داوری سخنانی گویم و نکته هایی را روشن گردانم:

نخست جای گفتگو نیست که ایستادگی نشان دادن ایران در برابر روس و انگلیس و کار را بجنگ کشانیدن خود نیرنگی بوده. نه ایران را با انگلیس و روس جنگ میبایستی، و نه ایران با آنها جنگ میتوانستی. ما با روس و انگلیس چرا میجنگیدیم؟.. اگر آن دو دولت راه میخواستند که کالاهای انگلیس از ایران بگذرد و بخاک روس رود، این نه چیزی بود که ایران نتواند پذیرفت. نه چیزی بود که به ایران برخورد. در آن هنگام سخت جنگ، در آن روزگار زورورزی که آلمانها مرزهای چند دولت بی یکسویی را شکسته بودند، از ایران چه کاستی اگر راهی از کشور خود برای کالاهای انگلیسی باز کردی؟!..

از آنسو ایران با انگلیس و روس چه جنگی توانستی؟!.. کدام ارتش ورزیده را میداشت؟!.. کدام افزارهای جنگی را راه انداخته بود؟!.. به پشتیبانی کدام توده امید میبست؟!..

کسانیکه آن جنگ را پیش آوردند، بایستی یا دیوانگانی بیهوش باشند که باک از زیان و آسیب آن ندارند، و یا بدخواهانی که نیرنگی را بدیده گیرند.

آنچه تاکنون شناخته شده آنست که اختیار در دست رضاشاه میبود و او نافهمانه کار را بجنگ رسانید. وزیران هم از ترس کتک و دشنام چیزی گفتن نتوانسته اند. اینست آنچه شناخته شده و این عنوان بدست جوانان نویسنده داده که چیزهایی نویسند و رضاشاه را دیکتاتور نامیده ریشخندها به او کنند.

داستانها سروده میشود که منصور و عامری چهار ساعت پس از نیمشب بنزد شاه رفته اند که از مرز گذشتن سپاهیان دو دولت را بشاه آگاهی دهند، و شاه چنان گفته و اینان چنین پاسخ داده اند. ولی اینها همه پندارهایست که سرچشمه اش جز ناآگاهی نیست.

کسی چرا نیندیشد که رضاشاه آن اندازه خام نمی بود که زیان جنگ با انگلیس و روس را نداند. دیوانه هم نشده بود. اگر بگویم دانسته و فهمیده جنگ را پیش می آورد تا گزند به ایران رساند، اینهم برضاشاه نچسبیدنیست. رضاشاه هرچه میبود، نیک یا بد، ما کار نمی داریم، بهرحال ایران را دوست میداشت. بزرگی خودش را در بزرگی نام ایران میدانست.

آنگاه اگر سرچشمه کارها رضاشاه میبوده و او نافهمانه ایران را بچنان جنگی میکشانیده و وزیران چنانکه گفته خودشانست آنرا بد دانسته خرسندی نمی داشته اند، چشده که از کار کناره نجسته اند تا پایشان در میان نباشد؟!.. اگر آنان کناره جستندی، بیش از آن چه بودی که چند روزی در زندان باشند، و یا چند دشنامی از شاه بشنوند؟!.. آیا چنین ترسی بهانه برای ایشان توانستی بود؟!..

آنچه من از روی آگاهیهای خود میدانم، آنست که در آن پیشآمد همه کارها را وزیران و سرلشگران بدخواه کرده اند و چنانکه گفتم نیرنگی در میان بوده.

نخست میباید گوئیم: اینکه شناخته شده که رضاشاه دیکتاتور میبود و سررشته همه کارها را در دست میداشت، راست نیست. این خود رازیست که این وزیران در زمان رضاشاه دسته بندی خود را نگه داشته همچنان نیرومند میبودند.

راستست که در برابر او ایستادگی نمی نمودند. ولی رضاشاه نمی توانست اینها را براندازد و وزیران دیگری بیاورد. این چیز است که باید بیگمان دانست و دلیلهایی میدارد که من در جای دیگری یاد کرده ام.^۱

دوم رضاشاه یک تن میبود که در کاخ خود مینشست و همه دستورهايش بایستی با دست این وزیران و سرلشگران بکار بسته گردد، و من چنان گمان میبرم که اینان - این وزیران و سرلشگران بدخواه - که نقشه کشیده و نیک دانسته بودند که در پایان آن رضاشاه برافتاده از میان خواهد رفت، گستاخ و دلیر گردیده، از چند روز پیش بیکبار شاه و دستورهای او را بکنار نهاد، خودسرانه از روی نقشه کار میکرده اند. رضاشاه یا نمی دانسته و یا اگر می دانسته جز برآشفتن و پرخاش کردن کاری از دستش برنمی آمده.

این گمانیست که من میبرم، و چون نمی خواهم بروی آن پافشاری نشان دهم، اینست میگویم: چه رضاشاه همدست میداشته و چه نمی داشته، نقشه کار از سوی این بدخواهان کشیده شده و با دست خود آنان روان میگردیده، و نتیجه ای که خواسته میشده، گزند و آسیب دیدن ارتش و رسوا و بی آبرو گردیدن آن میبوده.

رضاشاه سالها رنج برده و ارتشی برای ایران پدید آورده بود. ارتشی که باری بیرون آبرومندی میداشت و هر سال که در سوم اسفند رژه رخ میدادی، خونهای جوانان غیرتمند بجوش می آمدی، و بسیاری با دلخواه رو بسوی آن می آوردندی. ارتشی که اگر برای جنگ با دولتهای دیگر توانا نبودی، برای کوفتن سر وزیربگها و محمد رشیدها توانا بودی و درون کشور را ایمن می گردانیدی.

چنین ارتشی پدید آمده و آن بدخواهان اینرا برنمی تافتند. از اینرو فرصت بدست آورده میخواستند که آنرا رسوا گردانند و دستگاه سست و بی آبرویی سازند، و برای این خواست آن نقشه را کشیده بودند.

اگر ایران با روس و انگلیس ایستادگی ننموده با بستن پیمان دوستانه راه کالا بردن بآنان دادی، ارتش ایران دست نخورده ماندی. پس بایستی ایستادگی نموده شود تا کار بجنگ انجامد، و از آنسو هیچگونه بسیجی در کار نباشد، و همانکه جنگ در گرفت و دسته های سپاه در جنوب و شمال و شرق و غرب بدم چک داده شد، هیچگونه پشتیبانی بآنها نشان داده نشود، بلکه آشفتهگهایی در کار آنان پدید آورده گردد. دو روز دیگر نیز دستور «ترک مقاومت» فرستاده شود، که نتوانند «با دلیرهای خودشان هم باشد» ایستادگی نمایند. دستور «ترک مقاومت» فرستاده شود که هیچگونه پشتگرمی در میان نباشد، سامان و دستگاه بهم بخورد، فرماندهان بزرگ که خود از دسته بدخواهان میباشند، زیردستان را بیسر و سامان گزارده خود از میان ناپدید گردند، که بدینسان سپاهیان گزند و آسیب هرچه بیشتر بینند و رسوایی هرچه بیشتر باشد.

این بوده آن نقشه شوم، و این بوده خواستی که از آن میداشته اند، که روز روشن در برابر چشم ما نقشه خود را بکار بستند و خواست خود را پیش بردند. رسواییهای آن چند روز چندانست که اگر بنویسند چند جلد کتاب تواند بود. چه جوانان دلیر و نازنینی که بخون آغشتند. چه افسران کارآمدی که قربانی خیانت شدند و از میان رفتند. چه گزندهایی که شهرها و آبادیها دید، پس از همه چه رسواییها و بدنامیها که کشور و توده برد.

^۱ - کتاب دادگاه

اکنون سخن در آنست که در چنان خیانت بی‌آزرمانه بزرگی، بیش از همه، وزارت جنگ کار کرده. رل بزرگتر را در آن نمایش سراپا خیانت، این وزارت بگردن گرفته. راستست که گفتگوهای سیاسی با نخست وزیر میبوده و در آن باره وزارت جنگ را گناهکار نتوان گرفت. ولی پس از آنکه دو دولت راه میخواستند و ایران ایستادگی مینمود و این روشن شده بود که کار بجنگ خواهد انجامید، وزارت جنگ اگر اندیشه خیانت نداشتی بایستی با شتاب بسیار به بسیج جنگ پردازد و بسرلشگرها که در آذربایجان و خراسان و خوزستان و کردستان میبودند دستورها دهد و افزارها فرستد و بشماره سپاهیان افزایش دهد، از هر باره باستوار گردانیدن مرزها کوشد، که چنانکه همه دانستند یک گام در این راه برداشته نشده بود. ما در تهران میبودیم و میدیدیم که از یکسو سخن از ایستادگی است و به انگلیسها و روسها پاسخهای سخت داده میشود و با انگیزش دولت در روزنامه اطلاعات گفتار نوشته میشود که «ما کلمه ترس را مدتهاست از قاموس خود بیرون کرده‌ایم»، و در همان حال کمترین آمادگی نمی‌رود و پروایی نمی‌شود. چنانکه نوشته شد و همه دانستند، سرلشگران استانها تلگراف کرده آگاهی میداده اند که آمادگیهایی در مرز از سوی دولت همسایه پدیدار است و دستور میخواستند. وزارت جنگ بآنها پاسخی نمی‌داده. تلگراف سرلشگر مطبوعی بچاپ رسید که در پانزدهم مرداد با «رمز» ستاد ارتش آگاهیها میداده و دستور میخواستند و ستاد ارتش پاسخی بآن نداده. سرلشگر محتشمی در روزنامه نوشت که از چندی پیش آمادگیهای مرزی همسایه را بتهران مینوشته و دستور میخواستند، که وزارت جنگ بهیچیک از آنها پاسخی نفرستاده.

اینها چیزهاییست که همه دانسته اند. از آنسو چون جنگ آغاز یافت، ما در تهران دیدیم که دولت انبارهای خواربار را بست و نایابی پدید آورد. بنزین به اتوبوسها نداد و آنها را از کار انداخت. برای ترسانیدن مردم دروغها پراکند. روز نوشته پراکند که «آگهی خطر هوایی در شب با خاموش شدن چراغهای برق داده میشود»، و شب بی‌آنکه هوایمایی در آسمان باشد، چراغها را خاموش گردانید و مردم جنگ نادیده تهران را بهراس انداخت.

بدتر از همه اینها، «مرخص» کردن سربازان و بیرون ریختن ایشان از سربازخانه میبود که روز چهارم یا پنجم جنگ دیده شد. سربازان را که بیشترشان روستایی میبودند، رختها و کفشهایشان کنده، با رختها و کفشهای پاره خودشان بیرون ریختند، که هر کسیکه آنها را در خیابان میدید، برسوایی و بدبختی کشور افسوس میخورد. کم کسی در تهران آن روز اندوهبار را فراموش کرده. این کار را کرده بودند که مردم را بیکبار نومید گردانیده، بفهمانند که ایران دیگر نماند. کرده بودند که رسوایی هرچه فزونتر باشد و سرافکنندگی غیرتمندان هرچه سختتر گردد. چنانکه سپس در روزنامه‌ها نوشتند و دانسته شد، این کار بی‌آزرمانه را سرلشگر ضرغامی رییس ستاد ارتش، و سرتیپ احمد نخجوان کفیل وزارت جنگ، کرده بودند که رضاشاه چون دانسته بسیار خشمناک شده و بر سر نخجوان رفته و او را کتک زده، و با دستور او بوده که دوباره سربازان را بازگردانیده اند.

اینها همه نیک میرساند که وزارت جنگ یکی از لانه‌های بدخواهان میبوده. نیک میرساند که کسانی که آن وزارتخانه را راه میبرده اند - سرلشگران و سرتیپهایی که رشته کارهای آنجا را در دست میداشته اند - بیشترشان از دسته خائنان میبوده اند. مردان بیناموس و بی‌آزرمی میبوده اند که در توی رخت افسری، بنا بود گردانیدن کشور و توده خود می‌کوشیده اند.

در همان هنگام که در تهران این رسواییها رخ میداد و این خیانتها میرفت، در استانها نیز سرلشگران و سرتیپان که میباید گفت از دسته بدخواهان میبودند، هریکی بنوبه خود کارهای خائنه دیگری میکرد و رسواییهای دیگر پدید می‌آورد. روز آزمایش فرا رسیده و «دیپلومه‌های دانشکده خیانت» هریکی هنر خود را استادانه نشان میدادند. آن سرلشگر مطیعی بود که در رضاییه زیردستان خود را گذاشت و با چند تن از افسران که افزار دزدیهای او میبودند، از راه کردستان رو بگریز نهاد. سرتیپ قادری در اردبیل همان رفتار را کرد، سربازان را گزارده خود را بیرون انداخت. سرلشگر محتشمی در خراسان همان کار را کرد و رسواییهای بیشتر بار آورد.

در کردستان و آن پیرامونها، در سایه پستی و بی‌آزمی این افسران، رسواییهایی رخداد که من از گفتن ننگ میدارم. در چند جا، کردان، سربازان را بمیان گرفتند، و تفنگ و افزارهای دیگر از دست آنان درآوردند. صد زشتی رخداد.



سروان ثنایی

(سروان ثنایی در پیشآمد سوم شهریور در رضاییه کشته شده)

در چند جا خود افسران تفنگها و افزارها در کوه و بیابان ریختند که بدست کردان و شاهسونان و دیگران بیفتد تا سر بگردنکشی و نافرمانی و راهزنی برآورند. این خیانت بسیار پست، از سرتیپ پوریا و سرتیپ قادری و دیگران سر زد. در همه جا سرلشگران و افسران بزرگ، کامیونهای آرتش را که میبایست در دسترس سربازان گزارده شود، ویژه زنان و فرزندان و کاجال و کالای خود گردانیدند. در هنگامیکه سربازان و برخی افسران غیرتمند پیش رفته در برابر دشمن میجنگیدند و جانبازی میکردند، این افسران خاین با همه کامیونها و اتومبیلها که در زیردست میداشتند، فرزندان و کاجالهای خود را راه می‌انداختند. سرهنگ شکم گنده ای را در تبریز میشناسم که میگویند در همان روز نخست که در صوفیان و آن پیرامونها جنگ میرفت و هواپیماهای روسها بالاسر شهر میپرید و میگرید، این سرهنگ در بازار بخردن «جواهرات» و زرینه افزار میپرداخت، و چون غرش هواپیماها برمیخاست، جمله های دشنام آمیزی درباره ایران و آرتش ایران بزبان می‌آورد.

همچنان در تهران، جنبشی بنام کوچ پدید آمده، چون زنان و فرزندان شاه، شاهپورها و شاهدختها باسپهان میکوچیدند، افسران بزرگ، از شاه نیز جلوتر افتاده زنان و فرزندان خود را با اتومبیلهای آرتش باسپهان فرستادند. سپس خودشان هم پا بگریز نهاده راه افتادند. دیدنی میبوده که این افسران والا جایگاه، چگونه خود را در اتومبیلها پنهان ساخته و میگریخته اند. از کسانی که نام میبرند که در آنروز، تهران و آرتش و مردم را گزارده برای نگهداری جان خود گریخته اند، سرلشگر یزدان پناه فرمانده پادگان مرکز، سرلشگر نقدی فرمانده لشکر دوم، سرلشگر بوذرجمهری فرمانده لشکر یکم، سرلشگر احمد نخجوان کفیل وزارت جنگ بوده اند. سرلشگر یزدان پناه همان افسر است که رییس دانشکده میبوده و برای این کشور افسران میپروریده، همان افسر است که گفتارها در میهن پرستی بشاگردان میرانده. اینها نیز رفتار افسران تهران بود. رفتار افسران والا جایگاهی بود که وزارت جنگ را راه میبردند و برای این کشور سرباز و افسر می پروریدند.

اکنون سخن از آنست که یک وزارت جنگ که آن کارهایش و این افسران والا جایگاهش بوده، آیا میتوان درباره آن خوش گمان بود؟!..

یک وزارت جنگ که آن نمایش «خیانت زشت» را در برابر چشم ما بتماشا گذاشت و افسران او رلهای خود را در برابر چشم ما بازی کردند، آیا نباید آن را شناخت؟!.. آیا نباید باور کرد که این دستگاه برای پروردن همان افسران دزد است؟!.. برای پروردن همان افسرانیست که از کاه و جو اسب و استر، و از جیره سرباز بینوا میدزدند؟!..

آیا نباید بیگمان بود که یک نقشه بزرگی در وزارت جنگ در کار است که دزدی و پستی را در میان افسران هرچه بیشتر، و رسوایی این کشور را هرچه فزونتتر، و نومیدی مردم را هرچه سختتر گردانند؟!..

ما اگر به اینها باور نکنیم و بیگمان نباشیم، دیگر بچه باور کرده بیگمان خواهیم بود؟!..

ما در شگفت میشویم چون میشنویم فلان سرهنگ و یا بهمان سروان از دزدیهای آشکار، دارایی بسیار اندوخته و کاخ ساخته و اتومبیل خریده، و وزارت جنگ هیچ بازپرسی ازو نمیکند. ولی باید در شگفت نباشیم. بلکه بدانیم که راهبران وزارت جنگ از کار او خشنودند و بسیار میخواهند که مانندگان او فراوان باشند.

کسانیکه این دزدیهای آشکار را از افسران، و آن خاموشی شگفت را از وزارت جنگ می بینند، چون اندیشه دیگری نمی توانند کرد، چنین میپندارند که این افسران از دزدیهای خود بیالاتران سهم میدهند و یا پشتیبانانی از خویشان خود در میان افسران والا جایگاه میدارند. ولی هیچیک از اینها نیست. داستان همانست که گفتیم. راهبران وزارت جنگ هم از دسته بدخواهاند و رسوایی این توده را میخواهند.

چنانکه نخست وزیران بروج روضه خوانی و قمه زنی و سینه زنی میکوشند و با صد بیشرمی نوشته دولتی بدست گدای گردن ستر میدهند، چنانکه وزارت فرهنگ یک نیم بودجه خود را در راه افزودن بروج صوفیگری و خراباتیگری و یاهه گویی و بیدردی بکار میزند، همچنان وزارت جنگ پروردن افسران پست و بدنام میکوشد، او نیز از آنرا بدخواهی خود را به انجام میرساند.

یک کار وزارت جنگ که در پی آن خیانت، و خود برای پایان رسانیدن آن کرد، این بود که افسرانی که در شهرستانها آن رفتار رسوا را کرده بودند، چون یکایک بتهران رسیدند، بکمترین بازخواستی از آنان برنخواست که تو

گفتی هیچ کاری رخ نداده. بلکه بهمه آنان روی خوش نشان داد و بانانکه کارهاشان از دستشان رفته بوده کارهای دیگری بدیده گرفت.

در حالی که آن افسران خیانت‌های آشکار کرده و گناهشان یکی دو تا نمی‌بود. گذشته از «تخلفات» که ما از آنها آگاه نمی‌باشیم و سخن نمی‌رانیم، رفتارهای زشت و پست دیگری از هر یکی از آنان سر زده بود که بزبانها افتاده و از همه جا آواز بدگویی مردم بلند می‌بود.

سرلشگر معینی در رضاییه، از همان ساعت نخست به بیرون فرستادن زن و فرزند خود و کالا و کاپال خود افتاده، و این رفتار او ترسی بمیان مردم انداخته انبوهی از آنان را بگریختن از شهر برانگیخته بود. سپس نیز در بند سپاه آرای و جنگ، یا نگهداری زیردستان خود نبوده و آنها را بی سرپرست گزارده و با چند تنی که دستکهای دزدی او می‌بودند، از راه کردستان رو بگریز نهاده بود که از ملایر سر بر آورد.

در نتیجه این گریز او، یکدسته از سپاه در رضاییه دچار کشتار گردیدند، و سروان ثنایی و سرگرد گل سرخی با هزارها جوانان بخون خود غلطیدند، و سرهنگ جلالی پایش را از دست داد. دسته های دیگر هر کدام در جای دیگر دچار گزند گردیدند و از دست کردان و دیگران رسوایها دیدند.

سرتیپ قادری در اردبیل، پیاده و سوار را از شهر بیرون فرستاده، و خود با شتاب کالا و کاپال خود را بار کرده راه افتاده بود. افسران زیردست نیز پیروی از او کرده گریخته بودند. سربازها بی فرمانده مانده، تفنگها و افزارها را در اینجا و آنجا ریخته و رخت سربازی را کنده خود را بکنار کشیده بودند، که بدینسان تفنگ و افزار بسیاری بدست شاهسونان و دیگران افتاد.

سرلشگر محتشمی از همان ساعت نخست در اندیشه گریز بوده، بجای آنکه در پی جنگ باشد و یا بخواهد لشگر خود را بسامان نگه داشته بجایی رساند، بیار کردن کالا و کاپال خود کوشیده که چون آماده گردیده با صد رسوایی و پستی روانه گردیده که از کرمان سر بر آورد. از آنسو سربازان و افسران سرگردان مانده هر یکی بسویی گریخته بودند. سرتیپ پوریا در کرمانشاهان دستور داده بود، سربازان تفنگ و فشنگ و افزارها را در کوهها و بیابانها بریزند، که میخواست بدست کردان تاراجگر و راهزن بیفتد.

بسیاری از افسران، نامردی را بانجا رسانیده بودند که در چنان هنگامی، در اندیشه دزدی باشند و خواروبار سربازان را بار کرده راه افتند و آنها را گرسنه و تهیدست گزارند. در تبریز که برخی افسران با دسته خود پیش رفته بجنگ پرداخته بودند، در پشت سر افسرانی جیره و پول آنها را دزدیده راه افتاده بودند. از اینگونه نامردیهای پست چندان می‌بود که بگفتن نیاید. با اینحال وزارت جنگ نخواست از کسی بازخواستی کند.

راستی هم آنست که کسی نمی‌بود که ببازخواست برخیزد. بیشتر افسران آنها می‌بودند که در آن خیانت زشت دست داشته و در آن نمایش رلی بازی کرده بودند. اگر دو یا سه تن افسران پاکی می‌بودند، آنها نیز نمی‌توانستند آوازی درآورند.

گفته میشد رضاشاه سخت برآشفته میخواست «دیوان حرب» برپا گرداند که خود رییس آن باشد، و سرلشگر ضرغامی و سرتیپ نخجوان و دیگر افسران خاین را بمحاکمه بکشد. ولی تا توانسته اند جلو گرفته اند و سپس هم او افتاده و رفته.

بیگمان باید دانست که اگر هایشوی روزنامه ها نبود و نامهای سرلشگر معینی و سرلشگر محتشمی و سرتیپ قادری و دیگر روسیاهان بزبانها نیفتادی، وزارت جنگ، نه تنها کار، «ترفیغ» هم بآنها دادی. ما در این باره دلیلی در دست میداریم که میباید گفت: «نمونه ای از خیره رویی و بیشرمی خاینان» است.

سروانی که در رضاییه از دستکهای دزدی و ستمگری سرلشگر معینی میبوده که در گریختن او را نیز همراه برداشته در سندج بیکدسته از سربازان شوروی دچار آمده اند، که همانکه آن سربازان را دیده اند، اتمییل را گزارده هریکی بجایی گریخته اند، و چون سربازان شوروی شلیک کرده اند، یک گلوله از پشت سرپای آن سروان خورده که آن را زخمی گردانیده. وزارت جنگ بنام آنکه در جنگ زخم برداشته، به او «ترفیغ» داده که ما چون داستان را در روزنامه پرچم دنبال میکردیم، آن سروان نوشته ها را آورد و ما خود با دیده دیدیم.

روزنامه ها که آن هایشوی را کردند، و از جمله ما در روزنامه پرچم گفتارهای بسیار نوشتیم، وزارت جنگ نتوانست به سرلشگر معینی و سرلشگر محتشمی و سرتیپ قادری و دیگران «ترفیغ» دهد و یا سرکار نگه دارد. ولی با آنهمه خواهشها محاکمه برپا نگردانید. آنچه دانسته شد، تنها سرتیپ قادری را نهانی بمحاکمه کشیدند و نتیجه آن بیرون نیامد. (جز اینکه یکی از روزنامه ها حکم دادگاه را بدست آورده بچاپ رسانید).

چنانکه میدانید چندی پیش در مجلس هم گفتگوها در این زمینه بمیان آمد، و سرانجام قانونی گذشت که آن افسران را بمحاکمه کشند. ولی تاکنون نشانی از چنان کاری پیدا نیست. آنچه ما میدانیم، یا محاکمه نخواهند کرد و یا اگر کردند، به پرده پوشی و رویه کاری و ماستمالی خواهند کوشید. شونش ناگفته پیداست: اگر آنان را بمحاکمه کشند، صد خیانت نهان دیگر بیرون خواهد افتاد و چیزهای نادانستنی دانسته خواهد شد.

نشست سوم در میان بدان نیکانی هم هستند

در دو نشست گذشته از بدیهای افسران و از آلودگیهای وزارت جنگ سخن رانیدیم. آن سخنان معنایش این نیست که در میان افسران کسان پاک و نیک نمی‌باشند.

من تا اینجا چند رشته از بدیهای افسران را باز نمودم و چند رشته دیگر هست که سپس باز خواهم نمود. با این حال در میان افسران، کسانی نیک و پاک پیدا میشوند و من می‌خواهم در این نشست از آنها سخن رانم. نخست باید بگویم: ایرانیان نژاد بدی نیستند. ایرانیان از نژادهای ارجمند جهان می‌باشند. امروز این مردم بسیار آلوده و بی‌آبرویند. راستش بگویم مایه سرافکند گیند. خودمان بنشینیم و داوری کنیم: این پستیها و این زشتیها چشم پوشیدنی نیست.

در نشست گذشته از داستان سوم شهریور سخن راندم. آنها زشتکاریهای افسران و وزیران بود. بیاید بدیگران: در چنان هنگامی ملایان چه کردند، روزنامه نویسان چه کردند، روستایان چه کردند، ایلها چه کردند، نمایندگان مجلس چه کردند، یکایک از دیده گذرانید و کارهاشان بیاد آورید. من چون سختم از افسران میبود، تنها گریختن آنها را گفتم. ولی آیا استاندارها و فرماندارها و رییس شهربانیها و کلانترها نگریختند؟!.. آیا سران اداره ها نگریختند؟!.. آیا روستایان به راه آهن تبریز و تهران نریختند و آنها و تیرهای آنها را نکندند؟!.. آیا ایلها بر سر راهها آمده دست براهزنی و دزدی باز نکردند؟!.. آیا ملایان فرصت یافته بکینه سالهای گذشته، بزباندرازیها و بدگوییها برنخواستند؟!.. آیا کشاورزان از گشادن راه کربلا بشادمانی برخاسته در چنان هنگام گرفتاری، بیست و یک هزار تن بتهران نریختند و با گرفتن گذرنامه بعراق نشافتند؟!.. آیا روزنامه ها نبودند که تا دیروز ستایش از رضاشاه و از شاهپورها و شاهدختهایش را بایای خود می‌شماردند و صد چاپلوسی می‌نمودند، و بیکبار بازگشتند به بد نوشتن پرداختند؟!.. آیا نمایندگان نبودند که تا دیروز هریکی خود را نوکری از رضاشاه میشناخت و فروتنی و چاپلوسی بی اندازه می‌نمود، و اکنون بیکبار رو گردانیده هریکی با زبان دیگری بد گفتن از او آغاز کردند؟!..

اینها و صد مانند اینها، بدیهای این توده است که ما میشناسیم. گمان نمیکنم گروهی در ایران باشد که بآلودگیها و پستیهای توده ایرانی به اندازه ما آگاه باشد. ما که با بدیها و پستیها بنبرد برخاسته ایم و همیشه با آنها روبرو می‌باشیم، بهتر از هر کسی از اندازه آلودگی این توده آگاهیم.

با همه این آگاهیهاست که من می‌گویم: ایرانیان از نژادهای ارجمند جهان می‌باشند. این بدیها و پستیها که ما می‌بینیم، بیشتر آنها از کنار آمده و سرچشمه دیگر میدارد. بلکه ما اگر سرچشمه این بدیها را بجوییم و دانستیهای دیگری را بدانیم، از همینجا دلیلی به نیکی نژاد ایران بدست خواهیم آورد.

برای آن که سختم روشن گردد، باید کمی از زمینه گفتار بیرون روم و بسخنان دیگری پردازم. باید دانست آدمیان از روی سرشت و نهاد خود سه گروهند: گروهی از نهاد خود نیکند، گروهی از نهاد خود بدند، گروهی نه نیکند و نه بدند. گروه نخست که نیکند، آموزاگها و پیشآمدها و سرگذشتها، آنان را به بدی باسانی

نتواند برانگیخت. گروه دوم که بدن، آموزاکیها و سرگذشتها و پیشآمدها، آنان را به آسانی نیک نتواند گردانید. گروه سوم که نه نیکند و نه بد، آماده‌اند که نیکی یا بدی را از بیرون فرا گیرند، و اینست که آموزاکیها و سرگذشتها و پیشآمدها را در آنها هنایش بسیاری تواند بود، و آنان را به نیکی یا بدی تواند باسانی برانگیخت.

ما که آدمی را دارای دو دستگاه جان و روان شناخته گفته ایم سرچشمه بدیهای او جان، و سرچشمه نیکیهایش روانست، اگر بخواهیم به این زمینه هم از آنرا در آیم و روشن گردانیم، باید بگوییم در یک گروه روان از نهاد خود نیرومند است و چیزهای بیرونی باسانی آنرا از نیرو نتواند انداخت.

در یک گروه وارونه آن میاشد که جان نیرومند است و چیزهای بیرون آنرا باسانی بی نیرو نتواند گردانید. در یک گروه سوم، چه جان و چه روان، به اندازه عادیست، و اینست چیزهای بیرونی، هر یکی از آنها را باسانی از نیرو نتواند انداخت، و یا به نیرو نتواند رسانید.

یک نکته دیگر آنست که از این سه گروه، دو گروه یکم و دوم اندک باشند و آنچه بسیار باشند گروه سوم است. در هر توده ای آنهایی که از نهاد خود نیک یا بدنند، دسته های اندکند و بیشتر مردم از گروه سومند که نیکی یا بدی را از نهاد خود نمی‌دارند.



ناوبان ابراهیم هریسچی

(ناوبان هریسچی در پیشآمد شهریور در جنوب کشته شده)

اکنون سخن در آنست که این بدیها که ما از ایرانیان می‌بینیم، بیش از همه نتیجه آموزاکیها و پیشآمدها و سرگذشتهاست، و من اینک از یکایک آنها، از هر کدام بسخن کمی می‌پردازم:

۱) آموزاکیها - ما نیک میدانیم که چه آموزاکیهای پستی در این کشور در کار است. از هر کجا بدآموزیها به این کشور رو آورده است. ما بارها شمرده ایم. فلسفه یونان، صوفیگری، خراباتیگری، باطنیگری، شیعیگری، جبریگری، و پس از همه آنها مادیگری اروپا و دیگر بدآموزیهای نوین اروپایی. اینها چیزهاییست که در این کشور رواج میدارد و در مغزها جا گرفته، و بیگفتگوست که سخت میهناید و روانها را ناتوان میگرداند. شما میبینید هنگامیکه فلان کشاورز همانکه گندمش به بهای بهتری فروخته میشود و پولی بدستش می‌آید، بجای آنکه از آن پول زمینش را بیشتر آباد

گرداند و یا برای زن و فرزندانش رخت و کفش بخرد و یا بچشمهای تراخمی بچه اش چاره کند، از همه اینها چشم پوشیده، پولها را برداشته در سخت ترین زمان جنگ، رو بکربلا می آورد، و اگر دولت گذرنامه نداد، با دادن رشوه از مرز قاچاق میگذرد، این رفتار پست او شما را آزرده میگرداند و آن کشاورز را مردی پست میشناسید. در حالیکه این رفتار او نتیجه آموزا کهای کیشی اوست. یا هنگامیکه فلان جوان درس خوانده در اداره ای که هست، دست بدزدی میگذارد و یا رشوه از مردم میطلبد، شما سخت رنجیده میگویید: «اینهم درس خواندگان». در حالیکه این رفتار زشت از آن جوان و از دیگران، نتیجه بدآموزیهای مادیگریست که فرا گرفته اند. نتیجه آنست که زندگی را نبرد میدانند و تنها بایایی که برای خود می شناسند، آنست که زیرک باشند و پول در آورند و خوش زیند. آنهمه شعرهای زهر آلود حافظها و خیامها که پاپی ستایش از باده خواری و خوشی و بی پروایی میکنند، آیا شدنیست که نهناید و مردم را به بی پروایی و قلندر روشی برنیانگیزد؟!.. آنهمه گفته های گوناگون و آخشیج هم، آیا شدنیست که فهمها و خردها را از کار نیندازد؟!.. در این زمینه چون در جای دیگر سخن بسیار رانده ایم در اینجا بهمین اندازه بس میکنم.

۲) پیشآمدها - درباره پیشآمدها نیز ما آگاهیهای بسیار میداریم. از یک قرن و نیم ایران همیشه در جنگها شکست خورده و از هر کشاکش سیاسی سرافکننده بیرون آمده و همیشه در زیر چیرگیهای همسایگان بوده است. آنگاه از چهل و پنجاه سال پیش که بیدار گردیده و بتکان آمده، از هر جنبشی نتیجه وارونه گرفته و از هر امیدی جز نومییدی بهره نیافته. آن جنبش مشروطه بود که با آن ستودگی آغازید و انجامش جز رسواییها نگردید. آن دبستانها و دبیرستانها بود که امیدها بآنها بسته شد و جز نومییدی بهره ای بدست نیامد. آن حزب دموکرات بود که با چه پاکدلیها و جوانمردیها بکوشش برخاست و انجامش جز سرافکنندگیها نبود. در جنگ جهانگیر گذشته آزادیخواهان ایران بکوشش و جانفشانی برخاسته دسته کوچندگان را پدید آوردند که بیش از همه زیانها بکشور رسید و کوچندگان همه پراکنده شدند. اینها را برای مثل یاد میکنم. همین پیشآمدها مایه نومییدی انبوهی از ایرانیان گردیده و آنان را بیدیها برانگیخته است، بویژه با آن ناتوانی روانها که در نتیجه بدآموزیها گرفتار میبودند.

نومییدی از چیزهاییست که کسان ناتوان را بیدی برانگیزد. کسیکه نابودی توده خود را بیگمان میشناسد و امیدی در دل او نیست، به نیکی آن توده نکوشد، و جز در پی سودهای خود نباشد. اگر راستش بخواهیم، همان نومییدی بهانه بدست او دهد که توده و سود و زیان توده را فراموش گرداند، و تنها در بند سود و زیان خود باشد. امروز در ایران از جمله هایی که رواج میدارد (و پیش از کوششهای ما رواجش بیشتر میبود)، آنست که دو تن که با هم نشستند و سخنی از توده بمیان آمد، یکی بدیگری بگوید: «این ملت نخواهد بود. شما در فکر خود باشید». همین جمله نومیدانه بهانه ای بوده است که هزارها کسان را بدزدی و پستی برانگیخته و یا آنها را در دزدی و پستی که می داشته اند، گستاخر گردانیده.

۳) سرگذشتها - بسیاری از بدان کسانی بوده اند که نیکی کرده، و از مردم یا از بالادستان خود ارجشناسی ندیده اند. بسیاری از آنان از نیکوکاری زیان دیده و بسختیها افتاده اند. این سرگذشتها فراوانست و همینها هزارها کسان را بیدی برانگیخته. این بسیار دشوارست که یک افسر یا یک کارمند اداره راستی نشان دهد و در کارهای خود دلسوز

باشد، و ببیند که به این راستی و دلسوزی ارجی نمی‌دهند، و بلکه دزدان و بدکرداران را به او برتری می‌نهند، و با اینحال پایش نلغزد و دست از راستی و دلسوزی برندارد. چنین کاری از دست هر کسی برنخیزد.

اینهاست سرچشمه های بدی ایرانیان که من بکوتاهی یاد کردم. یک چیز که میباید بگفته های خود بیفزایم، آنست که از شصت و پنجاه سال باز، دستهایی در کار بوده که از این سرچشمه های بدی سود جویند و هنایش آنها را در توده ایرانی بیشتر گردانیده، این توده را هرچه بدتر و هرچه رسواتر سازند. آن دسته بدخواهان که یادشان کردم، کارشان همین بوده که از یکسو نگزارند این سرچشمه های بدی از میان رود و یا سست گردد، بلکه آنها را هرچه فزونتر و کارگرتتر گردانند، و از یکسو آنها را بکار برده توده را بیدی و آلودگی هرچه بیشتر وادارند.

امروز دیگر پرده برداشته شده. شما آشکاره می‌بینید که چگونه و از چه راهها میکوشند که صوفیگری و خراباتیگری و دیگر بدآموزیهای پست را در مغزهای جوانان جا دهند، چگونه و از چه راهها پشتیبانی از کیش شیعی و از بدآموزیهایش میکنند، چگونه و از چه راهها بدآموزیهای مادیگری را در میان توده میپراکنند. اینها نه چیزهایست که من با شما بگفتگو از آنها نیاز دارم. اگر هستند کسانی که نیک نمی‌دانند، بهتر است کتابهای ما را بخوانند، «داوری» و «حافظ چه میگوید؟..» و «گفت و شنید» و «دولت بما پاسخ دهد» و «فرهنگ است یا نیرنگ؟..» را بخوانند.

درباره پیشآمدها داستان درازست. در بیشتر آنها دست این بدخواهان در کار بوده. جنبش مشروطه که با آن ستودگی برخاست و با آن ناستودگی پایان پذیرفت، بیش از همه نتیجه خیانتکاریهای اینان بود. تقیزاده و نواب و حکیم الملک و ناصرالملک و فروغی و تقوی و دیگران، خود را بمیان انداختند و با سالوسکاری آزادیخواهان ساده دل و ناآگاه را فریفتند و در رخت نیکخواهی بدشمنی کوشیدند. تا توانستند کوششهای جانفشانانه را بی نتیجه گزارند، جانفشانان را بدنام گردانیدند. بدسته مجاهدان که خود نیرویی شده بودند و در برابر دشمنان آزادی ایستادگی میتوانستند نام تاراجگر نهادند، با خوار داشتن کوششها و جانفشانیهایشان، مایه دلسردی و نومیدی آنان را پدید آوردند. آنان را از میدان بیرون گردانیده جا برای سودجویان و رویه کاران باز کردند. بدینسان استادانه بازی خود را پیش بردند و آن جنبش بسیار ارجدار را بحال پستی انداختند و همه کوششها را بیهوده گردانیدند. در این باره اگر کسی تاریخ مشروطه را بخواند، آگاهیهای نیکی را بدست خواهد آورد. من تاریخ مشروطه را بیش از همه، برای نشان دادن نیرنگ بازیهای اینان نوشتم.

درباره دبستانها و دبیرستانها، همین داستان بوده. نیکخواهان با ریختن پول و بکار بردن تلاش، دبستانها و دبیرستانها بنیاد مینهادند (بگفته خودشان کارخانه آدمسازی پدید می‌آوردند)، و امید میداشتند که بچگان چون درس خوانند جوانانی همچون جوانان انگلیس و آلمان و فرانسه خواهند گردید و مغزهای روشن و خیمهای ستوده خواهند داشت و کشور از آنان بهره مند خواهد شد و چنین امیدی نابجا نمیبود. راهی میبود که در کشورها رفته و به نتیجه رسیده بودند. ولی آیا در دبستان و دبیرستان، بنورسان چه درسهایی بایستی داد؟!.. آیا بایستی شعرهای سعدی را که آشکاره درس بیغیرتی و پستی میدهد، یاد گیرند؟!.. شعرهای حافظ و خیام را که همه دم از پستی و بی پروایی میزند، از بر کنند؟!.. بافند گیهای صوفیان را که سراپا زهر است، در مغزها بیاکنند؟!.. آیا با این آموزاها میبود که نیکخواهان امید پروردن جوانان را میبستند؟!.. آیا از اینها میبود که نیکی کشور را می بیوسیدند؟!.. کسی چه میدانست که فروغیها و

تقویها در کمینند، و همان که دبستانها و دبیرستانها برپا گردید، بیرون خواهد جست و سررشته آنها را بدست خواهند گرفت و زهر خیانت را بآموزا کها خواهند در آمیخت؟!.. کسی چه میدانست که حکمتها و دکتر غنیهها پیدا خواهند شد و با دیگران دست بهم داده وزارت فرهنگ را دستگاه نیرنگ خواهند گردانید؟!.. کی گمان میرفت که وزارت فرهنگ بایای خود را، کشتن سہشہای غیرت و میهن پرستی در دلہای جوانان خواهد شناخت؟!.. کی گمان میرفت که در سراسر درسہای دوازده سالہ، باری یک درس از مشروطہ و معنی آن نخواهد بود؟!..

پیدا است کہ در این بارہ نیز آنچه رنجہای نیکخواہان را ہدر گردانیدہ و امیدہای آنان را بنومیدی رسانیدہ، همان کوششہای این دستہ بدخواہان بودہ. در دیگر جاہا نیز چنینست و من نیاز نمی‌بینم یکایک باز گویم. دربارہ «نومیدی» داستانہایی است. چنانکہ گفتم، یکی از چیزہایی کہ مردم را از نیکوکاری دلسرد و بیدکاری دلیر و گستاخ گرداند نومیدیست. شما چه میدانید کہ دستہ بدخواہان از این یکچیز، چہ سودجوییہا کردہ اند. گذشتہ از آن کہ زمینہ پدید آورده و تخم نومیدی را کاشتہ‌اند، خود بآب دادن و رویانیدن آن برخاستہ‌اند. من آگاہی میدارم کہ کوشیدہ شدہ در این بارہ کہ ایرانیان باور کنند کہ ایران نیک نتواند بود و نخواہد بود. آگاہی میدارم کہ در این بارہ کتاب نوشتہ شدہ و تلاشہای آشکار و نہان رفتہ. ہمہ چیز را در اینجا نتوانم گفت. جملہ ہای شوم: «نمیشود، ایرانی نمیشود، ایرانی از اول چیزی نبودہ»، کہ بزبانہا افتادہ در سایہ آن تلاشہا بودہ.

این جملہ ہا بزبانہا افتادہ کہ از یکسو بنومیدی کسانی افزودہ و آنان را از نیکوکاری باز داشتہ است، و از یکسو دستاویز بدست دزدان و پست نهادان دادہ کہ بہمدیگر دل دہند و بگویند: «این کشور نمیشود و نخواہد شد، تو در اندیشہ خود باش». این جملہ را چنان از تہ دل بر می‌آوردند کہ تو گویی سخن از «بدیہیات» میرانند. آن افسرانی کہ در رخت افسری دزدی میکنند و از کاه و جو اسب و استر میدزدند و برای زنہای خود پالتوہای شیک ہزار تومانی میخرند، اگر شما یگانگی بیندازید و بہ درد دلشان رسیدگی کنید، خواہید دید بہانہ شان همینست.

از این شگفتہ، کار آن کسانست کہ این جملہ ہای شوم را سرمایہ خودفروشی ساختہ اند کہ ہر کجا کہ نشستند از تودہ بد گویند و گلہ کنند و آنگاہ خودفروشانہ چنین گویند: «این ملت نمیشود، صحبتش ہم ہدر است».

آن ممقانی کہ نامش شنیدہ اید و ساعد مراغہ ای او را نیز بدستہ بدخواہان افزود، این شیخ یگانہ ہنرش ہمین کار است. بہ ہر چیزی ریشخند کند و ہرہری راہ اندازد و یک «نمی‌شود» پرتاب کند: «اولاد خشایارشا نمی‌شود، از اول ہیچ... نبودہ». یگانہ ہنر آن شیخ ہرہرو کہ او را بہ وزارت رسانید، این بود و جز این نبود.

در یازدہ سال پیش ہنگامی کہ ما بکوشش برخاستیم، یکی از چیزہایی کہ در برابر ما پدیدار شد، ہمین واژہ شوم «نمی‌شود» بود. خدا میداند کہ من از دست این واژہ شوم و غلط چہا کشیدہ ام.

مردک یکہ کارہ برمیخاست و میآمد برای اینکہ بمن بگوید: «این مردم نمی‌شود، شما زحمت بیہودہ میکشید». ناچار میشدم پاسخ دادہ بگویم: «تو را با مردم چکار است؟!.. از خودت بگو، آیا میشوی یا نہ؟!..».

میگفتم: «بشما چہ من رنج بیہودہ میکشم؟!.. بشما چہ کہ بر سر این بمن پرخاش میکنید؟!.. این مردم میشود و نمی‌شود، بشما چہ کہ دندانہا را بہم میفشارید؟!.. اگر خواستتان دلسوزیست، اینکہ راہ دلسوزی نیست».

شبی بیکی گفتم: «این مردم آزاریست که میکنید. شما اگر نومیدید خود بکوشش نپردازید و پی کارهای خود روید. دیگر چرا جلوی دیگران را میگیرید». گفتم: «پزشکی که از بهبود یک بیمار نومید است، او را بیش از این نسزد که خود را کنار کشد و بدرمان و چاره نکوشد. دیگر این نسزد که پزشکانی که نومید نیستند و میکوشند، پرخاش کند. این نسزد که ببالین بیمار رود و به او بگوید: تو بهبود نخواهی یافت، تو خواهی مرد. چنین کارهایی ازو جز مردم آزاری و بدنهادی شمرده نخواهد شد».

مقامی که در کابینه‌های ساعد از دشمنان ما میبود، رنجشش از اینجاست که بما گفته: «نمی‌شود، اولاد خشیارشا نمی‌شود»، و ما گوش نداده ایم، به هرهرهای او ارجی ننهاده ایم.

پس از یازده سال کوشش که این همه طلسمها شکسته‌ایم، هنوز هستند کسانی که بنزد من می‌آیند و آواز خود را باریک گردانیده از من چنین میپرسند: «راستی شما امیدوارید که این مردم اصلاح خواهند شد؟!...». مردک میخواهد بفهماند که من نیز «مصلحی» هستم ولی ناامیدم که بکار برنمی‌خیزم. بدبخت تنها چیزی را که یاد گرفته بکار میبرد، «فنون» خودنمایی است.

برخی از اینان رنگ دیگری به پستی خود داده چیزهایی نیز بآن می‌افزایند. با آنکه از زمینه گفتگو دور افتاده‌ایم، من ناچارم به آن ننگریسته داستانی هم یاد کنم:

چندی پیش یکی آمده و نشسته و پس از سخانی سر خود را بگوش من نزدیک گردانیده با یک لحن استواری میگوید: «شما مطمئن هستید که این مردم را میشود اصلاح کرد؟!.. انگلیسها می‌گزارند؟!.. من می‌ترسم یک روز پا شویم و بینیم شما را تبعید کرده اند».

گفتم: «خدا پدرت را بیامرزد. برای این پرسشست که پا شده آمده‌ای؟!..».

گفت: «سؤالست کردم. شما که نباید عصبانی شوید».

گفتم: «تو مگر از مایی که این پرسش را میکنی؟!.. بشما چه میشود یا نمی‌شود؟!.. بشما چه انگلیسها می‌گزارند یا نمی‌گزارند؟!.. سپس گفتم: «من یازده سالست میکوشم و تاکنون یکبار نبوده که یک سرباز انگلیسی جلو مرا بگیرد یا در یک روزنامه انگلیسی بد من نویسند. هرچه رنج برده و آزار دیده‌ام، از دست خود ایرانیان بوده..».

سخن مرا برید و گفت: «آنها را هم انگلیسها تحریک میکنند دیگر، انگلیسها چون مایل نیستند شما کار کنید، آنها را بجلو می‌اندازند».

گفتم: «اینها یاوه است. شنیده اید که انگلیسها یا دولتهای دیگر از آلودگیهای ایران سودجویی میکنند. ولی هیچگاه به این شوری نیست. شما از هیچ چیز معنای راستش را نفهمیده اید. بهرحال بهتر است شما برای تنبلیها و بیدردیهای خود بهانه‌ای بهتر از این پیدا کنید. «نمی‌شود» یا «انگلیسها نمی‌گزارند»، بهانه‌های بسیار پوچست».

چون کسان دیگری نیز میبودند، بسخن ادامه داده چنین گفتم: «بیگفتگوست که توده‌ای چون آلوده بود، دیگران از آلودگیهای او سود جویند. با این کشاکشها که در میان توده‌هاست و هریکی سود خود را در زیان دیگرها میشناسد، چه شگفتست که دولتهای همسایه از آلودگیهای توده ایران خشنود باشند؟!.. چیزی که هست این تنها درباره انگلیس یا

یک دولت ویژه ای نیست. همه دولتها چنینند. از سوی دیگر، این جلوگیر نیک شدن ما نتواند بود. ما اگر بخواهیم نیک شویم، هیچ دولتی جلو ما را نخواهد گرفت و نتواند گرفت. این بهانه ایست که بدست سست نهادان و تنبلان افتاده». برای مثل میگویم: «ساعد مراغه ای که نخست وزیر است (آنروز نخست وزیر میبود)، این همه بدیهای آشکار درباره توده میکند. خیانت را تا بآن درجه میرساند که برواج دادن گدایی میکوشد و نوشته بدست گدای گردن ستر میدهد. این مردم چندان غیرت ندارند که این خیانتها را به رخ او کشند و بازخواست کنند و برای آن که پرده به روی بیغیرتیهای خود کشند، انگلیس را بهانه می آورند. شما چنین انگارید که چند تن جوان باغیرتی با هم گردند و به در خانه ساعد بروند. در آنجا که از اتومبیل پیاده میشود، جلو او را بگیرند و چند پشت گردنی به او زده بگویند: «ای بی آرم، آخر خیانت هم اندازه دارد...»، آیا از اینکار غیرتمندانه انگلیسیها یا روسها رنجیدگی خواهند نمود؟!.. آیا تانک و جنگنده بر سر ایران خواهند فرستاد؟!.. بیگمان بدانید که هیچیک از اینها نخواهند بود، بلکه از این رفتار حساب برده به ارج و جایگاه ایرانیان در نزد ایشان خواهد افزود. پس بدانید که داستان چیست».



شادروان فقری

(شادروان فقری در پیشآمد شهریور در مراغه کشته شده)

بسختن خود باز میگردیم. درباره سرگذشتهها، کوششهای بدخواهانه بیش از همه جا کارگر بوده. شما بیگمان بدانید که این نامردان نقشه هایی دارند که در این کشور بکسان پاکدامن و غیرتمند و بمردان هوشیار و دانشمند بد بگذرد و جلو پیشرفت آنان گرفته شود، و از آنسو ناپاکان و بدنامان میدان یافته جلو افتند. ما اینرا بیش از همه در تاریخ مشروطه می بینیم. در آن هنگام که تکان سختی پدید آمد و از میان توده مردان غیرتمند و کاردانی سر برافراشتند و بجانفشانیها پرداختند، این نامردان چشم دیدن آنها را نداشتند. کسانی که از آنان بی پشتیبان و خود مردان ساده ای میبودند، همچون ستارخان و باقرخان و یارمحمدخان و حیدرعمواغلی و صد مانند اینها، نامردان تلاشها کردند و آنها را خوار گردانیدند، و برای برخی نیرنگها بکار بردند، و بسیاری را بگرسنگی انداخته و رسوا ساختند. هریکی را از راه دیگری لگدمال

کردند و از میان بردند. این کارها را کردند که هزارها دیگران چشمه‌اشان ترسد و پا پیش نگزارند. هزارها دیگران توده را نمک ناشناس شناخته، بجانبازی در راه آن آماده نگردند.

در این زمینه‌ها، بیش از همه دست آقای تقی‌زاده در کار بوده. این مرد که پرده ژرفی به روی بدخواهیهای خود کشیده بود، و کسی او را چنان که میبود نمی‌شناخت، بسیار بیشتر از اندازه یک تن بدخواهی با این توده کرده است. آن مرد همانست که بهبهانی را که مرد بسیار استواری میبود و در برابر اندیشه‌های بدخواهانه او سدی بشمار میرفت، چون از راه دیگر لگدمال کردن نمی‌توانست، با دست چند تن کشت و از میان برداشت.

من کجایش بگویم؟.. این بدخواهان کارهاشان پنج تا نیست، ده تا نیست، صدتاست، هزارتاست. در جای دیگری هم گفته‌ام. در آغازهای زمان رضاشاه، چند تنی از وزیران به او چنین گفته‌اند: «مجلس مایه دردسری شده، در سیاست دخالت میکند، احساسات نشان میدهد، طرحهای پیشنهادی دولت را بی چون و چرا نمی‌پذیرد، باید اندیشه‌ای کرد و جلو گرفت»، و از او اجازه گرفته کمیونی برپا گردانیده‌اند و پس از گفتگو چنین نقشه کشیده‌اند، که «انتخابات در اختیار والیها و حاکمها باشد و آنان کسانی را انتخاب کنند که فضول نباشند و اداره آگاهی بشایستگی آنان گواهی دهد». این نقشه را کشیده و باین بس نکرده، شاهکار دیگری بمیان آورده‌اند و آن اینکه، در هر دوره چند تنی از کسان بدنام را - از فلان دلخک و بهمان دنبک زن - بمیان و کلاقاتی کنند که مجلس نه تنها افزار بیهوده‌ای گردد، آبرویش نیز رود و از دیده‌ها افتد. این نقشه خاینانه را کشیده‌اند و رضاشاه نیز چون بسود خود یافته، آن را بکار بسته. آن رسوایی تاریخی که نه دوره «انتخابات» را دولت میکرد، از اینجا برخاسته. یکدسته جان باختند و برای این کشور پارلمان بنیاد گزاردند، و یکدسته نیرنگها زدند و آن پارلمان را چنین رسوا گردانیدند. کسانی که در آن کمیون بوده‌اند، من نامهای سه تن را شناخته‌ام که هر سه مرده‌اند و یاد نمی‌کنم.

این گفتگوها دردهای مرا بجوش می‌آورد. داغهای کهن را تازه میگرداند. آخ خدایا در این کشور چه ستمهایی رفته!.. چه بدیهایی رخ داده!.. یکدسته بدنهاد دست بهم داده و نیرنگ و زور بهم آمیخته چه کارها کرده‌اند!.. باید یک داستان هم یاد کنم. یک داستان هم یاد کنم که دلهای شما نیز بسوزد. دلهای شما نیز بسوزد و همدرد من گردید. نمی‌دانم نام فریدالدوله همدانی را شنیده‌اید؟.. فریدالدوله یکی از آزادیخواهان آغاز مشروطه میبوده که چنانکه شنیده‌ام در جنگهایی که در سال ۱۳۲۹ با محمد علی میرزا و سالارالدوله رفت، پا در میان میداشته.

در جنگ جهانگیر گذشته که انگلیسها آرتش به ایران آوردند و در همدان و قزوین و دیگر جاها میبودند، فرمانده آن آرتش، ژنرال دنسترویل کتابی نوشته که بفارسی نیز ترجمه شده و بچاپ رسیده. من روزی این کتاب را میخواندم، دیدم رسواییست. ژنرال انگلیسی داستانها مینویسد که کارمندان دولت جاسوسی بسود آنان میکردند و تلگرافها و کاغذهای دولت و مردم را بآنان میرسانیده‌اند، سررشته داران صد کارندانی و ناتوانی از خود نشان میداده‌اند، انگلیسیان که دسته بسیار کوچکی میبوده‌اند، همه کارها را در دست میداشته‌اند. دنسترویل اینها را با یک زبان ریشخند و خرده‌گیری مینویسد. تنها چیزی که نمی‌تواند ریشخند نماید، دسته دموکراتهای همدانست که پیشواشان فریدالدوله میبوده. در چند جا نام آنها را میبرد و میگوید: اینها در برابر ما می‌ایستادند، و از حال و کارهای ما بهتر از دولت آگاه بودند. با میرزا کوچکخان و جنگلیان نامه نویسیها میداشتند. میگوید: ما چون نتوانستیم از هیچ راه آنان را رام خود

گردانیم، ناچار شدیم که فریدالدوله را دستگیر گردانیده بهندوستان فرستیم. میگوید: این کار بدی بود که با کسی بگناه میهن پرستی چنان رفتار کنیم. ولی در زمان جنگ از این کارهای بد بسیار رخ دهد. اینهاست آنچه از نوشته‌های آن کتاب بیادمانده.

من اینها را که خواندم از یکسو به اندوه سختی فرو رفتم و از یکسو بخود دلداری داده گفتم: جای خشنودیست که باری فریدالدوله‌هایی در این کشور، در این گوشه و آن گوشه، پیدا میشوند که بیکباره مایه سرافکنندگی نباشد. از همان روز آرزو میکردم فریدالدوله را پیرسم و بشناسم. آرزو میکردم که چنان مردی را از نزدیک ببینم و گفتگو کنم. در آن سال در همدان کارهایی میداشتم و این بود سفری بآنجا کردم. عارف قزوینی که در همدان با گوشه‌گیری میزیست و من از همان سفر «تفتیش» (که با افسران رفته بودیم و یادش کرده‌ام) او را شناخته و دوستی با هم میداشتیم، بدیدم آمد. گفتم: «آقای عارف، فریدالدوله را میشناسید؟..»، گفت: «میشناسم». گفتم: «اکنون در کجاست؟..»، گفت: «در همدانست و همین اکنون با هم بودیم. آمدن شما را شنیدیم. او هم میخواست بیاید. ولی کاری داشت و نتوانست». گفتم: «من او را تازه شناخته‌ام. بسیار دلم میخواهد که او را ببینم. بسیار دلم میخواهد که او را زیارت کنم».

فردا همراه عارف آمدند. دیدم مردی آرام و کم‌گوییست. دانسته شد از هندوستان که بازگشته بیکار است. در اداره مالیه که میبوده، چون سالها در ایران نبوده در پرونده اش «اشکالی» پدید آمده (گویا نود و نهی شده بود) که بکار نمی‌پذیرند، و می‌رود و می‌آید و پاسخهای بیهوده میشوند. با اندک چیزی که از پیش میداشته زندگی بسر میرد. گفت: «روزی میهمان من باشید». گفتم: «شعرهای عارف مرا آرزومند دیدن دره مراد بیک گردانیده. بهترست فردا را نان و پنیری همراه برداشته بآنجا رویم».

فردا راه افتادیم. فریدالدوله خوراکیهایی آماده گردانیده بدست دو پسرش داده بود. تازی هم همراه میداشت. عارف چنانچه شیوه او میبود دردها میگفت و آه‌ها میکشید و به «روح کلنل» (کلنل محمد تقیخان) سوگندها میخورد. فریدالدوله خاموش مینشست و گاهی دست به تار برده مینواخت. «دره مراد بیک» هرچه گفته شود از آن بهترست. کسی تا نبیند نخواهد دانست. آن روز مرا بسیار خوش بود.

از همدان که بازگشتم، هر نامه‌ای که بعارف یا آقای حسن اقبالی (که اکنون از یاران ماست) مینوشتمی، نام فریدالدوله را نیز میبردی. دو سال یا بیشتر گذشت. روزی اقبالی را در تهران دیدم. پیرسها پرداختم: «... فریدالدوله در چه حالت؟..» سرش را تکانی داد و گفت: «فریدالدوله خود را کشت». افسوس خوارانه پرسیدم: «چرا کشت؟!..». گفت: «از بس رفت و آمد و کارش درست نشد، از فشار زندگی خود را کشت». این بود داستان فریدالدوله. این بود نمونه‌ای از حال بدبختی نیکوکاران در این کشور. در کشوری که برای مفتخواری هزار راه باز است و سالانه دولت میلیونها ریال بمفتخواران میدهد، مردی همچون فریدالدوله از فشار زندگی خود را میکشد.

این داستان را گفتم تا شما نیز دلهاتان بسوزد. دلهاتان بسوزد و نیک آماده باشید که به این بدبختها چاره کنیم. از زمینه گفتگو بسیار دور افتادیم. اینهمه سخنان از آن برخاست که گفتم ایرانیان نژادی نیک دارند و اینهمه بدیها و آلودگیها از سرچشمه‌های دیگرست. نتیجه‌ای که از این سخنان میخواستم آن میبود که با این زمینه‌های آماده برای

بدی و آلودگی که در ایرانست و با آن کوششهای بدخواهانه ریشه دار که درباره این توده از درون و بیرون رفته است (و می‌رود)، اینکه ما باز کسانی نیک در این کشور با فراوانی پیدا میکنیم، دلیل نیکی و ستودگی نژاد است.

بدیهای ایرانیان تنها آنها نیست که بگفتگو گزاردیم و کمی سخن رانندیم. گرفتاری این توده ریشه دارتر از آنست که پنداشته میشود. بارها گفته ایم، در این توده در بسیار کسان نیروهای فهم و خرد از کار افتاده. نه تنها خردهاشان بیکاره شده که در نیک و بد و سود و زیان داوری نمی‌توانند کرد، فهمهایشان نیز از کار افتاده که چیزهایی را که میشوند و فرا میگیرند، نمی‌فهمند و بهمان حال ناهمیدگی بیاد میسپارند و بکار میرند. مثلاً فلان جوان گفتاری مینویسد و می‌آورد: «باید اخلاق توده را تهذیب کرد». می‌پرسم: «شما اخلاق به چه چیز می‌گویید؟.. اخلاق چیست؟..». درمیانم و بیش از این پاسخ نمیتواند که بگوید: «اخلاق دیگر، مگر اخلاق را هم باید معنی کرد». دانسته میشود که یک معنای روشن از «اخلاق» در مغز او نیست. یک چیز ناهمیده و ناروشن را بدل گرفته و در پیرامون همانست که سخن میراند و گفتار مینویسد. اینرا برای مثل گفتم. تنها این نیست و صد مانده اش هست. واژه «تمدن» که اینهمه بکار می‌رود، شما پرسید: «تمدن چیست؟..». پرسید: «ادبیات چیست؟..»، بهیچکدام پاسخ درستی نخواهید شنید. این همه استادان و دبیران که از وزارت فرهنگ ماهانه میگیرند، شما از آنان پرسید: «فرهنگ چیست؟.. آن چیست که شما میخواهید و برایش وزارت برپا گردانیده اید و اینهمه دبستانها و دبیرستانها و دانشکده ها پدید آورده اید؟..». هیچیکی پاسخ درستی نخواهند داد. جز یک چیز ناهمیده و ناروشنی در دلهاشان نیست.

این نیک می‌رساند که بدآموزیها و پریشانگوییهای زهرآلود در بسیار کسان تا بدرون مغزها کارگر افتاده و بآنها آسیب رسانده. کسی با مغزی درست، چیز ناهمیده را بدل نتواند گرفت و در پیرامون آن بسخن و گفتگو نتواند برخاست.

این و جز این بدیها بسیار است و ما از آنها نیک آگاهیم. با اینحال من از سخن خود بازنگشته همچنان می‌گویم: ایرانیان نژادی نیک میدارند و اینها همه از بیرونست. ما چنانکه بدیهای ایرانیان را بهتر از دیگران میدانیم، از نیکی نژادشان هم بهتر آگاهیم. باز می‌گویم: این از نیکی نژاد است که در این کشور با آنهمه سرچشمه های بدی و با آنهمه کوششهای بدخواهانه، نیکان بسیاریند.

در همان وزارت جنگ و همان سربازخانه که حالشان باز نمودیم، کسان نیک کم نیستند. بیگمان هستند افسران پاکدامن و نیک که از رفتار بدان در رنج و ستوهند. بیگمان هستند افسرانی که دلیر و جانبازند و از پیشآمدهای ننگ‌آور، در فشار و سختی میباشند.

خدا روی خاینان را سیاه گرداند. نقشه را چندان استادانه کشیده بودند و پیشآمد سوم شهریور را چنان پیش آوردند که هرکسی بخواهد ایران را از روی آن شناسد، باید این توده را در پستی و ترسندگی، هم پایه قرشمالان شناسد. راستی هم آن کارها که در آن پیشآمد از برخی افسران و از نمایندگان دولت سرزد، جز از قرشمالان و کولیان سرزدنی نیست.

در حالی که ایرانیان مردمی دلیرند. یکی از خیمهای ایرانیان مردانگی و جنگجوییست. از این توده شاه منصور و شاه اسماعیل و شاه عباس و نادرشاه و کریمخان و لطفعلیخان برخاسته. سی و اند سال پیش در داستان مشروطه‌خواهی

بود که با اندک جنبش و شورش، هزارها مردان جانباز و دلیر پدید آمدند، و عباس آقا و حیدر عمو اغلی و ستارخان و باقرخان و یفرمخان و یارمحمدخان و حاجی باباخان و سردار بهادر و اسدآقا و دیگران، نامهای خود را در تاریخ بازگزارند.



سرگرد گل سرخی

(سرگرد گل سرخی در پیشآمد سوم شهریور در رضاییه کشته شده)

میدانم کسانی خواهند گفت: اینها که می‌شمارید با خود ایرانیان می‌جنگیدند و دلیرهایشان هم بخودشان می‌بود. ولی چنین نیست و خوشبختانه آزمایشی پیش آمد و ما دیدیم که آنان در برابر دیگران نیز دلیرند و جنگهای مردانه می‌توانند. کسانی که می‌خواهند اینرا بدانند، در بخش چهارم تاریخ هجده ساله، داستان جنگ مجاهدین تبریز را با سالداتها و قزاقهای نکولا بخوانند تا بدانند که چه بوده.

من بسیار دوست میدارم کسانی آنرا بخوانند. زیرا در همان پیشآمد هم بدخواهان فرصت بدست آورده و نقشه ای درست مانند نقشه سوم شهریور (با اندک کوچکی) کشیده بودند، و چنین می‌خواستند که مجاهدان را دست و پا بسته بچنگ آرتش نکولا اندازند که در یک ساعت خورد کند و آن شکوه و آوازه دو ساله مجاهدان در یکروز هدر گردد و رسوایی جای آن را گیرد. چنین نقشه خاینانه ای را کشیده بکار می‌بستند. جنگ را پیش آورده و مجاهدان را به دم چک سالدات و قزاق داده، آنگاه پیاپی تلگراف میفرستادند: «مبادا دست باز کنید، مبادا جنگ کنید، دولت مشغول مذاکره است». جای خشنودی آن بود که شاهزاده ضیاءالدوله که والی آذربایجان می‌بود، گوش بآن تلگرافها نداد و غیرتمندانه دستور جنگ داد. این غیرتمندی آن شاهزاده با پاکدلی و دلیری مجاهدان که در میانشان سرلشکر معینها و سرتیپ قادریها نمی‌بودند، آن نقشه خاینانه را بهم زد، و مجاهدان میدان یافتند که دلیری و مردانگی خود را بدشمنان نشان دهند، و کردند آنچه را که شایسته نامشان بود.

از سرزمین ایران میرزا کوچکخان برخاسته، کلنل محمدتقیخان برخاسته. میرزا کوچکخان بهمدستی چند تنی آن بنیاد را در جنگل گذاشت و سالها در برابر بیگانگان ایستاد که اگر خامیهایش نبود، کارهای بزرگی کردی.

کلنل محمد تقیخان هنوز جوانی کم سال میبوده که در همدان آن دلیرها را کرده. سپس در مشهد دلیریهای این جوان داستان دراز است. آن هم اندازه پاکدامنیش میبوده که چون کشته شده همه داشته هایش را حراج کرده اند و هفتاد و چند تومان بیشتر در نیامده.

از میان همه افسران که بدیهاشان گفتیم، سرلشکر محمود امین پدید آمده که چه در دلیری و کاردانی و چه در پاکدامنی و نیکنهادی، مایه شگفت و آفرین میبود. دلیریش را همه دانسته اید و داستان کشته شدنش را شنیده اید. اما پاکدامنیش، در آن باره همین بس که با آنکه از یک خاندان توانگری برخاسته و خود سالها با سرهنگی و سرتیپی بسر برده و بجنگها رفته و فیروز درآمده بود، هنگام کشته شدنش چیزی برای خاندان خود نگذاشت. دزدیها و پستیهای محتشمیها، این افسر نیکنهاد را از جا نبرده و بدزدی و آزمندی واداشتن نتوانسته بود.

در سال ۱۳۰۱ که من در زنجان میبودم، این افسر برای «خلع اسلحه» از سواران امیر افشار و دیگران به خمسه آمد. کارش چنان میبود که اگر خواستی پنجاه هزار تومان بیشتر از مردم پول گرفتن توانستی. ولی من از کسی نشنیدم که پولی گرفته یا خواسته، و نیک میدانم که نگرفته و نخواسته. سرتیپ حسن ارفع که چندی پیش با چند تن دیگر با هواپیما پایین افتادند و مردند، یکی از افسران نیک و دلیر میبوده. در کردستان در جنگها دلیرها کرده و نیک رفتاریها با زبردستان نموده. من نیکیهای او را بسیار میشنوم.

دریادار بایندر که در پیشآمد شهریور کشته شده، یکی از افسران کاردان و نیکنام میبوده. افسران دریایی ازو نیکیهای بسیار یاد میکنند.

سرهنگ شبیانی که او نیز با ارفع از هوا افتاد و مرد، از افسران دلیر و کاردان و غیرتمند میبوده. من نیکیهایش را بسیار میشنوم.

در همان پیشآمد شهریور این سرهنگ که فرمانده هنگ هوایی تبریز میبوده، در آنجا نیز غیرتمندی و کاردانی بسیار از خود نموده و هواپیماهای زبردست خود را بی آسیب به تهران رسانیده.

در همان پیشآمد که راهبران وزارت جنگ و بیشتری از افسران بزرگ خیانت کردند و آن رسوایی را بار آوردند، بسیاری از افسران جانبازیهای مردانه نموده اند که باید داستانهای آنها در تاریخ بماند تا در برابر آن روسیاهیهها، این روسفیدیهها پدیدار باشد. در جنوب داستانهای بسیار رخ داده. از ناوبان کهنمویی و ناوبان هریسچی و ناخدا میلانیان و دیگران دلیریهای مردانه بسیار دیده شده. این جوانان که درس خوانده و از گلهای این باغ میبودند، قربانی خیانت سرلشگر ضرغامیها و سرتیپ نخجوانها شدند و رفتند. ولی روی این توده را سفید گردانیدند.

در شمال که افسران بزرگ آن پستیها را از خود نمودند، از افسران کوچک و از خود سربازان کارهایی دیده شد که باید آنها را «قهرمانی» نامید. پس از شهریورماه من به تبریز سفری کردم و بسیاری از آن داستانها را شنیدم.

گفته میشد دو تن سربازی در جلو در شهرداری پاسدار میبوده اند. آرتشیان میگریزند، شهر بمباران میشود، مردم بهم میخورند، هنگامه ها برمیخیزد، آرتش بیگانه بشهر درمیآید، مهاجران قفقازی و برخی ارمنیان فرصت یافته آنچه میخواستند میکنند. همه این کارها میشود و آن دو سرباز دلیر از جایگاه خود تکان نخورده همچنان پایدار می ایستند تا هنگامی که آرتش بیگانه فرا میرسد. میخواستند تفنگهای آنها را بگیرند. بیباکانه ایستادگی نشان میدهند و بسزای این

مردانگیهای خود، آماج گلوله های شصت تیر گردیده بخون خود درمیغلطند. کشته آنها را در حیاط شهرداری بخاک سپرده بودند.

مانده همین داستان را از دو تن سرباز دیگر در امیرخیز باز میگفتند.

هفت تن سربازی را میگفتند که خانه ای را سنگر کرده و بجنگ پرداخته جلو بیگانگان را گرفته بودند. این دسته کوچک چندان ایستادگی مینمایند که از آنسو ناچار شده تانک بجلو می آورند، و با گلوله های این بوده که آن جوانان غیرتمند را از پا می اندازند.

در آن پیشآمد شهریور یک دلیری بزرگ از یک دسته افسران دیده شد که میباید یادی هم از آن بمیان آید، و آن شورش نیروی هوایی تهران بود. یکدسته افسران هواپیمایی، همان که دانستند خیانتی در کار است، دلیرانه بشوریدند و فرمانده هواپیمایی را بازداشتند و بکارهایی پرداختند. سپس دو تن از آنان سوار هواپیما گردیده از میان بیرون رفتند. اینکار آنان بیباکانه میبود و به نتیجه نتوانستی رسید و منم نمی خواهم بستایش از آن کار پردازم. آنچه در خور ستایشست، دلیری و غیرتمندی آن کسانست که از مرگ نترسیده بچنان شورش برخواستند.

از اینگونه داستانها فراوانست. ولی همه اندوه انگیز است. آنهمه غیرتها هدر شده و جز نام رسوایی به روی ایرانیان نمانده. کسی چه میداند که همان پیشآمد شهریور، ایرانیان را در میان توده های جهان تا چه اندازه خوار و بی ارج گردانیده.

اینها همه اندوه است، ولی اندوه بزرگ آنست که ما جنگ نمی خواستیم و نیاز هم نمی داشتیم. خیانتکاران ما را بجنگ واداشتند و آنهمه جوانان را بکشتن دادند و آن رسواییها را نیز بار آوردند. آیا ما اینها را فراموش کنیم؟! آیا اینها را نادیده گیریم؟! آیا دست بگریبان خاینان بدنهاد نیندازیم!؟..

جواد عامری و علی منصور و احمد نخجوان و ضرغامی خیانت بی آرمانه بآن بزرگی را بکنند، و آنگاه منصور شاه خراسان گردد، عامری نماینده مجلس باشد، نخجوان برای گردش به اروپا رود، ضرغامی در خانه نشسته برای شاد ساختن روان سعدی به پلید کاریها پردازد، و ما نیز خاموش نشسته چیزی نگوئیم!؟..

بدتر از همه آنست که گناهها را بگردن رضاشاه می اندازند. من میگویم: بسیار نیک، هرچه شما درباره رضاشاه میگوئید راست بوده. تازه او یک تن از خیانتکارانست، یک تن از همدستان شماست.

سهشها رشته را از دستم می رباید. سخن از جنگجویی و غیرتمندی ایرانیان میبود. در آن باره داستانی دیگر یاد میکنم:

در سال ۱۳۲۰ که ما روزنامه پرچم را مینوشتیم، از وزارت جنگ پیکرهای پنج تن از افسران کوچک را فرستاده بودند که چون در خراسان در جنگی که با سرکشان کرده شده اینان دلیری و جانفشانی بیشتر نموده اند و وزارت جنگ بآنها پاداش داده، ما آن پیکرها را کلیشه ساخته در روزنامه بچاپ رسانیدیم. یکی از ایشان به نام ستوان ۱ صارمی میبود. چند روز پس از آن نامه ای از تبریز از مادر این جوان رسید که از بس غز و شیوا و خود نماینده سهشهای یک زن غیرتمندی میبود، هم آنرا در روزنامه چاپ کردیم. من اینک رویه آن نامه را در دست میدارم و برای شما میخوانم:

پیام مادر

فرزند من، روح تو را با احساسات پاک مادری برای خدمت بمیهن تربیت کرده و قامت تو را در راه انجام وظیفه با لباس مقدس سربازی آراسته ام. تو از پستان محبت مادری شیر دلیری و شهامت مکیدی. موقعی که در گهواره طفولیت و یا در آغوش مادرت می‌غنودی، زمزمه‌ی من بگوش تو همواره از مهر میهن بود. ترانه‌های شیرین زمان رضاعت تو، هنوز در فضا طنین انداز و اثرات آن از یاد هوشم محو نگردیده است. هیکل برازنده تو با لباس سربازی، همواره در مد نظرم مجسم می‌باشد. جانبازی و از خودگذشتگی در راه انجام وظیفه، در وجود تو به ودیعه نهاده شده. من تو را برای زمان بحران رشد و پرورش داده‌ام که با خون خود استقلال و موجودیت این کشور باستان را محفوظ داری و موقعی که میهن و هم میهنان ما دچار مخاطراتی شوند، از کوچکترین فداکاری خودداری نمایی.

پوشاندن لباس سربازی بر پیکر تو بمنظور اینست که در راه انجام وظیفه سر باخته و جانبازی کنی. میدانی که سعادت و خوشبختی سرباز، آغشته شدن بخون پاک خود می‌باشد. مادرت از دیدار عکس تو در نامه پرچم و از شنیدن آوازه‌ی جراحی بر تو که در نتیجه این شهامت و جانفشانی، افتخار نصب «نشان سپه» ارتش ایران نصیب تو گردیده شادمان شد و از درختی که سالها در تربیت آن همت گماشته بود، اکنون ثمر نیکی برداشت. پیام من بتو اینست:

رضایت مادرت را در حق خود موقعی به حد اکمل خواهی رسانید که با عشق و علاقه به میهن، جان نثار کنی.

فرزند! در هر نقطه از کشور و هر خطه دور از من که با نیت پاک و علاقه بی‌آلایش سربازی انجام وظیفه میکنی، خدا حافظ باد.

تبریز. مادر ستوان ۱ جواد صارمی

این نمونه‌ای از سهشهای زنهای ایران درباره جنگ و سربازیت، درباره کشور و کشورداریست. نمی‌گویم: همه زنهای ایرانی چنینند. چنین گمانی نباید برد. بلکه می‌خواهم بگویم: دلیری و گردنفرازی و پرستش بمیهن در نهاد ایرانیان نهاده، زنها نیز از آن بهره‌میدارند. هنگامی که رضاشاه به پدید آوردن نیروی هوایی میکوشید و در آن باره تلاشهایی میرفت، ما دیدیم که دخترانی نیز خواهنده خلبانی شدند و هوشی بکار برده آن را یاد گرفتند و خود پرواز کردند. چون سخن بدرازی انجامید، می‌خواهم آنرا پایان رسانم. ولی دو چیز در یاد منست که می‌خواهم آنها را نیز با کوتاهی یاد کنم.

نخست در دیماه ۱۳۲۱ که ما را بگناه کتابسوزان بازداشتند و بفرمانداری نظامی بردند، از افسری یک مردانگی دیده شد که باید فراموش نگردد، و چون در این نشست گفتگو از نیکیهای افسران نیک رفته، دوست میدارم نامی نیز از او برده شود:

ما آن پیشآمد را در شماره‌های پرچم نیمه ماهه نوشته ایم و بیشتری از شماها خوانده‌اید. چیزی که در اینجا می‌باید بگویم آنست که نیرنگی در آن در کار میبود که ما ندانستیم از کجا ریشه گرفته بود و از کجا آب میخورد. برخی میگفتند: سرچشمه‌ی آن نوشته‌های ما در روزنامه پرچم درباره افسران خاین میبود. میگفتند: سرتیپ عمیدی

فرماندار نظامی با سرلشگر معینی و دیگران، دوستیها میدارد و این بکینه نوشته های روزنامه است. این سخن دور نمی بود. چیزیکه بود خود عمیدی نیز رنجیدگیها از نوشته های پرچم میداشت.

بهرحال ما را گرفته نخست میخواستند ماده ۱۰ قانون فرمانداری نظامی را دستاویز گیرند و ما را همچنان در بازداشت نگه دارند. این بود چون من به پیش دادستان که آقای سرهنگ نامور میبود رفتم، او چنین آغاز سخن کرد: «آقا من شما را ندیده بودم، ولی میشناختم که خود قاضی بوده و اکنون از وکلای درجه یک هستید. با آن حال چرا بایستی چنین جرمی رخ دهد؟...» من پاسخ دادم: «جرمی رخ نداده».

گفت: «مگر اجتماع در زمان حکومت نظامی ممنوع نیست؟!».

گفتم: «نه هر اجتماع. آن اجتماع ممنوع است که به زیان دولت و امنیت عمومی باشد. اساساً وضع قانون حکومت نظامی در زمینه آن گونه اجتماعهاست.

آنگاه اگر هر گونه اجتماع ممنوع است، پس اجتماع مجلس شوری چه حالی دارد؟!.. شما خودتان اکنون در اینجا اجتماع دارید. از این گذشته اگر استناد بماده ۱۰ قانون حکومت نظامی است، در آن ماده قید صریح هست که باید پلیس اخطار کند و اگر اخطار مؤثر نیفتاد، پس از آنست که میتواند بجلب و توقیف پردازد».

گفت: «مگر بشما اخطار نکردند؟!».

گفتم: «نه تنها اخطار نکردند، من خود خواستم نشست را بهم زخم، نگزارند و این موضوع را هم کلانتر و هم افسر دژبان در راپوتهای خود تصریح کرده اند. زیرا نوشته اند، چون از پیش دستور جلب داشتیم جلبشان کردیم. من بسیار خشنودم که هر دوی ایشان حقیقت را پوشیده نداشته اند. پس از همه اینها ما این جلسه را از دو هفته پیش در روزنامه آگهی داده بودیم و یک نشست نهانی نبود. کلانتر در راپورت خود نوشته که رفتیم در خانه باز بود و بالا رفتیم و گوش دادیم. گفتگوهای اخلاقی و دینی در میان بود. چنین نشستی چه ربط بقانون حکومت نظامی دارد؟!».

در برابر این سخنان، آقای دادستان خاموش شد. من چون برخاستم، آقای معظمی که خود از جوانان بافهم و گردنفرز عدلیه و در حکومت نظامی بازپرس میبود، گفته بود: «این دفاع قویست و با این پرونده کسی را نتوان بازداشت. اینان باید رها گردند». آقای دادستان آنرا پذیرفته و «عقیده» به بیگناهی ما و اینکه باید رها گردیم باز نموده بود. ولی فرماندار نظامی آن را پذیرفته پافشاری مینمود که دادستان و بازپرس «قرار» بازداشت ما را دهند. آن روز تا شب کشاکش میبود. سرتیپ عمیدی فشار می آورد و سرهنگ نامور ایستادگی مینمود.

عمیدی گفته بود: «نظر دولت به توقیف اینهاست. شما افسرید و باید تابع دستور دولت باشید». پاسخ دادم بود: «من افسرم در سربازخانه. در اینجا در پشت این میز دادستانم و میباید بنگهداری قانون کوشم».

یکبار من خودم در دفتر فرمانداری نظامی نشسته بودم. سرهنگ را خواسته بودند، آمد. سروان انصاری که مرا نمی دید، نوشته ای را که با ماشین نوشته بودند بجلو او گزارشت و گفت: «امضا کنید». سرهنگ با خشم گفت: «من عقیده خود را گفته ام. اینها باید آزاد شوند». گفت: «پس خودتان بروید تیمسار را ببینید». سرهنگ برخاست و رفت به اطاق عمیدی که در آنجا نیز گفتگوها رفته بود.

فرماندار نظامی از ما دست برداشت. چون ماده ۱۰ پیش نرفت، ماده ۵ آن قانون را بمیان آوردند: «ما بر علیه حکومت مشروطه قیام کرده بودیم، و از روی آن ماده میبایست چندان در بازداشت بمانیم که زمان حکومت نظامی بسر آید و آن هنگام ما را به تحویل عدلیه دهند که بازپرسی کند و پرونده تشکیل دهد». در اینجا بود که من تکانی خورده دانستم چه نیرنگی ریشه دار در میانست. آن شب ما را در فرمانداری نظامی نگه داشتند و فردا پرونده چیزهایی افزوده و رنگ دیگری داده همه را بشهربانی فرستادند. سرتیپ عبدالعلیخان اعتماد مقدم رییس شهربانی، یکی از کسانی میبود که در این نیرنگ دست میداشت. لیکن ما در بازداشتگاه شهربانی یک ساعت نماندیم که تلفنهای پیاپی آقای قوام نخست‌وزیر آن روزی، سرتیپ مقدم را ناچار گردانید که ما را رها گرداند.

اینها همه گذشت و رفت ولی آنچه از یاد من نمیرود، جوانمردی و آزادگی سرهنگ نامور میباشد. چون در اینجا سخن از افسران نیک میرفت، نخواستم یادی از او بمیان نیاید.

دوم - در پیشآمد شهریور، یک تن از افسران شهربانی نیز غیرت و مردانگی نشان داد و کشته شد که ما میباید ازو نیز نامی بریم. چنانکه گفتیم در پیشآمد شهریور تنها آرتشیها نبودند که گریختند و آن رسواییها را بار آوردند، افسران شهربانی که پاسخده ایمنی شهرها میبودند، همان پستی را از خود نمودند.

مثلاً در تبریز رییس شهربانی گریخته پایه وران و پاسبانان پراکنده شده بودند که اگر غیرت و مردانگی چند تنی از آقایان حاجی میرزا آقا بلوری و محمد علی آذر و محمد علی اخباری نبودی، سراسر شهر بتاراج رفتی و صد کسی کشته شدی. در اردبیل رییس شهربانی و دیگران گریخته شهر را بتاراجگران گزارده بودند که در آنجا نیز آقای حسین فروغ، دادستان شهر غیرتی نشان داد و جلو تاراج و کشتار را گرفت.

از سران شهربانی تنها کسی که نگریخت و بر سر کار ماند، شادروان اسدالله فقری رییس شهربانی مراغه بود. با آنکه فرماندار گریخته و پایه وران و پاسبانان از هم پراکنده بودند، این مرد غیرتمند نگریخت و ماند و بکار پرداخت و در نتیجه داستان درازی که فرصت گفتن نیست، بهنگام رسیدن بیگانگان کشته گردید.



دریادار بایندر

(دریادار بایندر در پیشآمد سوم شهریور در جنوب کشته شد)



ناخدا ۳ نقدی



ناوسروان یدالله بایندر

(این دو جوان نیز در پیشآمد شهریور، یکی در جنوب و دیگری در شمال کشته شده اند)

نشست چهارم

افسران معنی افسری را نمیدانند

در نشستهای گذشته سخن از بدبهای افسران و خیانت وزارت جنگ رانده، از برخی افسران نیک نام بردیم. چون خواستمان نیک شناختن افسرانست، در این نشست میخواهم از گوشه دیگری به همان زمینه درآیم. در این نشست میخواهم از باورها و اندیشه های افسران سخن رانم.

این افسران چنانکه رفتارشان پست و ناستوده است، اندیشه هاشان نیز پست است. بلکه راستی اینست که آن پستی رفتارها، نتیجه این پستی اندیشه هاست. این سخن در پیش ما بیگفتگوست که گرداننده آدمی مغز اوست، گرداننده مغز نیز اندیشه هایست که در اوست.

کمتریکی از افسران معنی افسری را برای خودفروشی و چیرگی میخواهند، برای آن میخواهند که در خیابانها بخرامند و خود را بزنان نمایند، بدکانداران و بازاریان چیرگی نمایند، به درشگه چی و شاگرد شوهر دشنام دهند. خواستی که از افسری میدارند این هوسبازیه و خودفروشیهاست. یکدسته دیگر افسری را راهی برای ستمگری و چپاولگری میشناسند که بدیه ها روند و بروستاییان ستم کنند و بچپاول پردازند. یکدسته دیگر آن دزدان رسوایند که از جیره سرباز و گاه اسب و استر میدزدند و اگر یک «مأموریت مالی» بدستان افتاد، هوشیارانه «تأمین آتیه» میکنند. نیکانشان که دزد و ستمگر نیستند، آنهاست که افسری را راهی برای روزی خوردن میشناسند. هرکسی باید از یک راه نان درآورد و روزی خورد، آنان هم از راه افسری نان درمی آورند و روزی میخورند.

این نادانی در ایران در همه دسته هاست که کار و پیشه را جز برای نان خوردن نمی شناسند، افسران نیز چنانند. معنی افسری را کسی بآنها نگفته است و کمتریکی میداند.

افسری چیست؟.. بهترست ما آنرا معنی کنیم: افسری از جان خود گذشتن و نگهداری توده را بایای خود شناختن است. یک افسر باید چنین اندیشد که این توده ای که من از آنم، دشمنانی میدارد، همسایگان مرز ناشناس میدارد، درون کشور سرکشان و راهزنان میدارد، برای نگهداری خود به یکدسته نیازمند است که از جان خود درگذرند و از مرگ ترسند و فن جنگ آموزند و سربازانی در زیردست خود پرورند، بدینسان آماده باشند که همانکه داستانی رخ داد و نیاز افتاد، مردانه پا پیش گزارند و از مرگ ترسند و غیرت و مردانگی نشان دهند و بایای خود را به انجام رسانند. این که سربازی و افسری ارجمند است، از اینجاست. افسری برای خودفروشی و ستمگری نیست. برای دزدی و چپاولگری نیست. افسری کجا و دزدی کجاست؟.. ستمگری کجاست؟.. افسری برای کندن ریشه دزدی و ستمگریست.

اکنون اگر اینها را بگوییم، همان افسران ریشخند کرده خواهند گفت: «مگر ما اینها را نمی دانیم؟!..». در ایران از بدبختی، معنی دانستن را هم نمی دانند. هر چیزی که بگوششان خورده آنرا دانستن می شمارند. اینست ایرانیان همه چیز را میدانند. شما اگر از میهن پرستی سخن رانده بگویید: «هرکسی باید بتوده و کشور خود دلبستگی داشته از هرکوشی در آنرا باز نایستد»، خواهند گفت: «مگر ما اینها را نمی دانیم؟!..». اگر دیگری از خراباتیگری بسخن پرداخته بگوید: «این

جهان هیچست و پوچست و باید در بند هیچی نبود و بخوشی و مستی روز گذرانید»، آنرا هم شنیده چنین گویند: «مگر ما اینها را نمی‌دانیم؟!..».

ولی دانستن اینها نیست. دانستن آنست که کسی چیزی را که میشوند، نیک بفهمد و باور کند و استوار دارد و بکار بندد، و هرچه ناسازگار آنست نپذیرد و در مغز خود جا ندهد. کسیکه معنی میهن پرستی را میداند، باید هیچگاه بدآموزیهای خراباتیان و صوفیان و آخوندهای شیعه که یکسره به آخشیج میهن پرستیست، گوش ندهد. بلکه همیشه با آنها بنبرد پردازد. آنگاه باید میهن پرستی را بایای خود دانسته در آنرا کوششها کند. بآن افسران نیز باید گفت، شما اگر معنی افسری را میدانید، پس چرا آن را بکار نمی‌بندید؟!.. پس چرا بآن بدیها و پستیها میپردازید؟!.. اگر راستش بخوایم، در این باره نیز دست بدخواهانه در کار بوده. نامردان کوشیده اند که تا توانند نگزارند افسران معنی افسری را بفهمند. در همین زمینه سخنانی هست که سپس خواهیم گفت.

اگر بخوایم در زمینه اندیشه‌ها و فهمهای افسران بگفتگو پردازیم، میباید بگوییم افسران از همین توده اند، از همین خانواده‌ها برخاسته اند. هریکی از آنها آنچه در خانواده‌های خود یاد گرفته بودند با خود بسربازخانه برده است. اینست بسیاری شیعه‌اند، برخی سنیند، برخی بهاییند، برخی زردشتیند. بسیاری از آنان گرفتار ادبیات بوده اند که در زیر کلاه افسری مغزی پر از یاهو بافیهای سعدی و بدآموزیهای حافظ و خیام را میدارند. بسیاری از آنان بدآموزیهای مادگیری را از روزنامه‌ها و کتابها فراگرفته اند و بجهان و زندگانی جز با دیده مادگیری نمی‌نگرند. زندگانی را نبرد زندگان میشناسند، که هرکسی باید جز در بند سود خود نباشد و فداکاری و غیرت و همه این عنوانها را پوچ میدانند. بسیاری هم بدآموزیهای مادگیری را فراگرفته در یاد میدارند. ولی در همان هنگام از شیعیگری یا بهاییگری یا صوفیگری نیز بیرون نرفته اند. آن بدآموزیها را در ته دل نگاه داشته اند و اینها را نیز به روی آنها آورده اند. برخی از افسران بزرگ که به اروپا رفته اند و بازگشته اند، چیزیکه یاد گرفته اند آنست که افزار بیگانگان گردند. از همه اروپاییان از نیک و بد، تنها اینرا آموخته اند.

یک چیز شنیدنی آنست که دیده میشود برخی از این افسران در تهران و دیگر جاها، با کوششهایی که ما میکنیم بدشمنی برمیخیزند. یکدسته هوادار شیعیگریند، یکدسته کینه‌حافظ را از ما میجویند، یکدسته هواداران صوفیاند، یکدسته درد زبان را در دل میدارند.

این در بیرون شگفت مینماید، کسانی با آن آلودگی - کسانی که اندکی از پستیهایشان و دزدیهایشان یاد کردیم - کیش دارند و شیعه باشند. ولی جای شگفت نیست و راستش آنست که چنان کسانی را چنین کیشی بایستی. کیش شیعی از نخست «نمکرار» بوده. همیشه پناهگاه دزدان و ستمگران بوده.

کیشی که چند چکه اشک را برای پاک کردن گناههای شصت ساله بس میداند، کیشی که پایه اش به روی «ولایت علی بن ابیطالب حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی» گزارده شده - چنان کیشی برای دزدان و ستمگران و انبارداران و خاینان پناهگاهی نیک تواند بود. کیش شیعه برای خیانتکاران همچون آبست برای تشنگان.

اینها شگفت نیست. شگفت آنست که یک شیعی چگونه افسر تواند بود؟!.. در کیش شیعی پرداختن بتوده و کشور و پرستش میهن هیچ عنوانی نمی‌دارد. بلکه از روی آن کیش مالیات دادن بدولت حرامست، بسربازی رفتن

حرامست، پولیکه کسی از دولت بگیرد حرامست، کسیکه بیک جنگ دولتی برود و کشته شود «مرتد» است و یکسر بدوزخ خواهد رفت. پس با چنین کیشی، کسی چگونه تواند افسر باشد؟!..

میدانیم کسانی میگویند: «مذاهب را دیگر اثری نمانده»، ولی چنین نیست. این کیشها سست گردیده ولی از هنایش نیفتاده. ما خود میبینیم که بیشتر افسران بکیش خود دل بستگی نشان میدهند و در هر کجا که میخوانند، آنرا دستاویزی برای بدیهای خود میگیرند. امسال در محرم، وزارت جنگ دستگاه شیعیگری را در چید که چه در تهران و چه در دیگر شهرها روضه خوانی برپا گردانید. اینک نسخه بخشنامه‌ای در همان زمینه در دست منست که برایتان میخوانم:

بخشنامه

نظر به اینکه مقرر است در ایام محرم در قسمت، از طرف قاضی لشکرها روضه خوانی بعمل آید، بفرمایش ریاست پادگان متمنی است قدغن فرمایند در روزهاییکه بعداً تعیین و ابلاغ خواهد شد، تمام نفرات و افسران جزء آن قسمت با در نظر گرفتن اینکه لطمه به امور خدمتی وارد نیاید، در سالن درس مرکز تعلیماتی در مجلس روضه حضور بهم رسانند.

۵۰۳۵ م ت - ۲۳ / ۱۰ / ۶ رییس قسمت ایستگاه هوایی سروان رحمانی

از اینگونه فراوانست. چنانکه شنیده شده، در یکی از بخشها، استواری تنها برای روضه خوانیست. رخت افسری میپوشد و از دولت ماهانه میگیرد، ولی روضه خوانی میکند.

شاید چنین خواهید دانست که اینها از کارهای بدخواهانه وزارت جنگ میباشد و اینرا گناهی برای افسران نتوان شمرد. میگویم: راستست. ولی اگر افسران دارای فهم و اندیشه درست بودند، بچنین کاری تن در ندادندی و زبان بخرده گیری باز کردند، و وزارت جنگ نتوانستی نقشه خود را بکار بندد.

آنگاه تنها این نیست و ما آگاهیهای دیگر میداریم. بیشتر افسران در بیرون نیز بروضه خوانیها میروند. بلکه خودشان دستگاه روضه برپا میگردانند. این داستان را در جایی نوشته ام و بیشتر شما خوانده اید. همان سید محمد علی، گدای خیره‌رو که در یکی از نشستها نامش را بردم، چند سال پیش بدانشکده افسری رفته و افسران او را اتاق باتاق می گردانیده‌اند که «معجزه حضرت عباس» را درباره خود بشاگردان بگویند و پول بگیرد. از یک اتاق تنها هزار و پانصد ریال پول برایش گرد آورده بودند.

شنیده ام سه سال پیش هنگامیکه جنگ آلمان با روس آغاز یافت، سرهنگی در تبریز چنین میگفته است: «مسلماناً روسها شکست خواهند خورد. زیرا امام رضا آنها را گرفته است».

از زمینه دور نیفتیم. سخن از پستی اندیشه های افسرانست. چنانکه گفتم آنان از همین توده برخاسته اند، و با همان آلودگیهای مغزی بسربازخانه رفته اند. در سربازخانه هم کوششی به پیراستن مغزهای آنان نرفته. بلکه چنانکه گفتیم و با دلایلی نشان دادیم، کوششهایی بوارونه آن رفته است. در سربازخانه یکرشته آلودگیهای دیگری چشم براه آنان میداشته است.

میدانم خواهید پرسید: «مگر در وزارت جنگ به افسران، از میهن پرستی و از بایاهای افسری سخن رانده نمی شود؟!.. درسهایی داده نمی شود؟!..». میگویم: من آگاهی روشن در آن باره نمی دارم. آنچه میدانم اگر هم چنان

سخنرانی شود، جز رویه کاری و سرسری نیست. مانده سخنرانیهای دیگرست که میدانیم. سخنانی گفته میشود و دلها را از آنها آگاهی نیست. آنگاه مگر یاد دادن میهن پرستی و پروردن افسران غیرتمند و جانفشان، تنها با سخنرانی و یاد دادن درس تواند بود؟!.. شما چنین انگارید که سخنرانیهای بسیار کرده میشود، با آن رسواییها که در وزارت جنگ و در سربازخانه در برابر چشم همه است، سخنرانی چسودی تواند داشت؟!.. همه چیز بکنار، در جایی که در شهریور ۱۳۲۰ آن رسواییها از افسران بزرگ و از رهبران وزارت جنگ دیده شد، و سپس نیز از هیچ کس بازخواستی نرفت و کیفری داده نشد، بلکه به بسیاری از آنان ترفیع داده شد. با چنین رسواییهایی هزار سخنرانی و هزار درس سودی نخواهد داشت. گذشته از همه اینها در خود سخنرانان و سخنانی که میرانند، گفتگو بسیار است. سخنرانان کیستند و چه سخنانی میرانند؟!.. سخنرانان از همان افسرانند و سخنشان نیز از همان جمله بندیهای بی مغزیست که با شعرهایی از سعدی و حافظ و فردوسی در هم آمیخته اند. در ایران سرمایه نویسندگی و سخنرانی جز اینها نیست.

از این سخنرانان و سخنانشان چسودی تواند بود؟!.. آیا اینها تکانی در دلهای جوانان پدید تواند آورد؟!.. شما گفته ساده آن سرباز مزینانی را که در نشست یکم برایتان یاد کردم فراموش نکنید. این سرباز با یک زبان ساده و دلسوزی، رفتار بسیار پست افسران بالادست را که مایه دل آزرده گی و بیزاری او میگردد، باز مینماید و داستانهایی که دیده باز میگوید و آنگاه این جمله ها را می افزاید: «فرمانده هنگ هر چند ماه یکبار فرماندهان را خبر میکرد و برای آنها (آن طوری که از مستخدمین باشگاه میشنیدیم) سخنرانی میکرد و آنها را براست و درست بودن دعوت میکرد. ما میدیدیم که همه دزدند و از جیره روزانه اسبها میخورند. فرمانده اسواران هر پانزده روز یکبار نصف گونی شکر میدزدید و سهم گروهبانان را هم میداد. ولی ما را بخط میکرد و میگفت: باید برای میهن جنگید و میهن پرست بود».

این سخنرانی و گفتارنویسی هم درد بزرگ دیگریست. من نمی خواهم پرده دری کنم. ولی ناچارم این داستان را بگویم: چند سال پیش جوانی از افسران که میشناسید ولی نامش نمی برم، با حال افسرده ای بنزد من آمد و گفت: «امروز ما را برای شنیدن نطق دعوت کرده بودند. سرهنگ فلان، نطق میکرد..». اینرا با یک حال ریشخند و افسوس میگفت. پرسیدم: مگر سرهنگ فلان چگونه است؟!.. گفت: «مگر نمی شناسید؟!..». گفتم نامش را شنیده ام ولی نیک و بدش نمی دانم. جوان غیرتمند سری تکان داد و گفت: «اگر اختیار می داشتم شکمش را سفره میکردم. بیشرف زن نگرفته، همیشه در دنبال افسران بی مو و خوشروست. بارها دیده ام بیشرف خود را درست میکند و پودر میمالد و بمیان سربازان می آید». گفتم: پس در سربازخانه این پستیها هم هست؟!.. گفت: «البته که هست». سپس گفت: «شنیدنیتر از همه نطقش بود. زیرا ادعا میکرد که زردشت بخواب او آمده و به او دستور داده است که دین زردشتی را زنده گرداند. این ادعا را کرد و سپس توصیف از خوابهای خود و راست درآمدن آنها نمود، و از آنجا گریز بشما زد و از اینکه عقیده براستی خواب ندارید کنایه ها گفت!..».

آری در وزارت جنگ در میان افسران چنین بی آزرمانی هم هستند. بیچاره سرتیپ شهاب بر سر همین کشته شده و خونش هدر گردید. من در میان گفتگو از افسران نیک، یادی از این افسر با فهم و غیرت نکرده بودم و اینجا جایش رسید و از او هم نامی بردم. این افسر با آزم میخواست است دانشکده را از اینگونه بی آزمیها پاک گرداند که آن داستان برایش رخ داد.

اینها را میگویم و سپس که بچاپ رسیده کتابی خواهد شد، بوزارت جنگ خواهد برخورد. منم میگویم که برخورد. چشده که وزارت جنگ آن بدیها را کند و بما برنخورد. ولی ما اگر از بدیهای او سخن راندیم به او برخورد؟!..

من آن داستان را گفتم تا نمونه ای از سخنرانان و سخنرانیهای آنان در دست باشد. آیا از چنان سخنانست که جوانان معنی افسری را خواهند دانست؟!.. از چنان سخنانست که غیرت و مردانگی خواهند آموخت؟!..

سخنرانیها بماند: اینک مجله وزارت جنگ (مجله آرتش) در دست منست.

شنیده بودم که در مجله وزارت جنگ شعر مینویسند، شعر تفسیر میکنند، شعر بمسابقه میگذارند، باسانی باور نمی کردم. نسخه ای را بدست آورده ام و میبینم هرچه میگفته اند راست بوده.

وزارت جنگ میخواهد افسران را با شعر سرگرم گرداند، میخواهد از آنان یکدسته شاعر پدید آورد. میخواهد در این باره از وزارت فرهنگ پس نماند.

در این شماره «مسابقه ای» برای افسران هست به این عنوان: «آیا سعدی توانایی رزمی سرایی داشته است یا خیر؟!..». افسران خواهند نشست و خواهند اندیشید و به این پرسش پاسخ خواهند نوشت. من اینرا که خواندم خنده ام گرفت.

سعدی دستور رزمی نیک به افسران بی غیرت توانستی داد، چنانکه داده است و گفته است:

چون زهره شیران بدرد نعره کوس	زنهار مده جان گرامی بفسوس
با هرکه خصومت نتوان کرد بساز	دستی که بدندان نتوان برد بیوس

همانا که قهرمانان سوم شهریور، سرلشگر معینی و سرلشگر محتشمی و سرتیپ قادری و سرتیپ پوریا، این فرمان «سپهد سعدی» را بکار بسته اند که آن رسواییها را بار آوردند. بی شوند نیست که در ایران دسته های بسیاری سعدی را دوست میدارند. این شاعر برای هر پستی و بی غیرتی شعرهایی گفته و فلسفه ای بافته:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدادان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست

ایران سرزمین شگفتی شده: در پارلمانش شعر میخوانند. در مجله آرتشش شعر مینویسند. چند سال پیش گاهی بچاپخانه مجلس میرفتمی، بارها دیده بودم افسر بلند بالا و تنومندی در آنجاست و کتاب بچاپ میرساند. در دل خود خشنود میشدم و میگفتم: بگزار افسران ما هم کتابهایی بچاپ رسانند. گاهی می اندیشیدم کتاب او در چه زمینه است؟!.. آیا جنگهای ناپلئون را نوشته؟!.. آیا تاریخ نادرشاه را از دیده شیوه های جنگی دنبال کرده؟!.. آیا تاریخ جنگ جهانگیر گذشته را بفارسی ترجمه کرده؟!.. روزی خواستم خود را از این گمانها برهانم و از آقای مشایخی رییس چاپخانه پرسیدم: کتاب این افسر در چه زمینه است؟!.. گفت: «منتخبات اشعار است». بیگمان دانید که من در پیش خودم سرافکنده شدم. از پرسش خود پشیمان گردیدم. فسوسا افسری به این گندگی، کارهای خود را رها کرده، یاوه بافیهای شاعران را گرد آورده کتابی گردانیده، پول داده کاغذ خریده، بدینسان روزهای خود را در چاپخانه میگذراند و آنرا بچاپ میرساند!.. با خود گفتم: از چنین کشوری چه بدیها که برنخیزد، چه رسواییها که رخ نماید!..



علی اصغر طوفان



مهدی فخری



عطاءالله مجتهدی

(این سه افسر نیز در پیشآمد شهریور در شمال کشته شدند)

میدانید آن افسر که میبود، تیمسار سرپاس جهانبانی که پارسال رییس کل شهربانی گردید. پارسال که در تبریز آن وحشیگریهای پست درباره باهماد ما رخ داد و کفیل شهربانی و کلانتر بازار آن شهر در برابر چشم بیگانگان صد پستی و بیرگی از خود نشان دادند و آشکاره با وحشیان همراهی نمودند، در تهران تیمسار سرپاس جهانبانی کمترین تکانی بخود نداد، و هر بار که من بدیدنش رفتم نویدهایی داد و همه دروغ درآمد. با همه آنها من نرنجیدم و از جا در نرفتم. زیرا او را که شناخته بودم و از کارش آگاه میبودم و چنان رفتار دور از غیرت و آدمیگری را از او شگفت نشمردم. شگفت نشمردم که او قانون و آبروی کشور را بهیچ شمرد و در چنان پیشآمدی جز دروغهای پیاپی که میگفت بکاری برنخیزد. اینها نمونه هایی از فهمها و اندیشه های افسران و از چگونگی آموزگاری و آموزاکهای وزارت جنگست. شگفتتر از همه آنست که با چنین حالی، وزارت جنگ و راهبران آن پافشاری مینمایند که افسران نوکار چیزی از بیرون یاد نگیرند، در پی هیچ آموزاکی نباشند. اینرا با آن جایگاه آموزگاری و پروردگاری خود ناسازگار میشناسند.

در اروپا یک چیز هست، و آن اینکه افسران و سربازان را از شرکت در حزبهای سیاسی باز دارند، و این برای آنست که ارتش افزار دست حزبا نباشد. اینان آن را شنیده اند و دستاویزی ساخته اند که نگزارند افسران و سربازان چیزهای دانستنی را هم بدانند و آنان را از فهم و دانش باز دارند.

اینست از روزی که کتابهای ما پراکنده شده و بسیاری از افسران جوان آنها را میخوانند، بارها شنیده ایم که فلان افسر چون کتابها را دیده پرخاش پرداخته یا زباندرازیها کرده.

راست گفته اند چون بدهکار را دنبال نکردی بستانکار گردد. ما چون خاموش نشسته ایم و بآنان نمی‌گوییم: چرا روضه خوانی میکنید؟!.. چرا فلان سید گدا را بدانشکده آورده پول برایش گرد می‌آورید؟!.. چرا فلان سرهنگ بدنام و بی‌آزرم، خود را لوس میکند و بجوانان سخن میراند؟!.. چرا در مجله «آرتش» شعر بمسابقه گزارده میشود؟!.. اینها که سراپا ایراد است نمی‌گیریم، و آنان گستاخ گردیده میکوشند که جلو کارهای ما را گیرند. میکوشند که جوانان را از خواندن کتابهای ما باز دارند.

ما که بجوانان میهن پرستی یاد میدهیم، از غیرت و مردانگی سخن میرانیم، ما که می‌خواهیم جوانان معنی میهن و توده و کشور را نیک شناسند، می‌خواهیم معنی افسری و سربازی را بدانند، آنان خشنودی نمی‌دهند که افسران نوکار این سخنان را بشنوند یا بخوانند. زیرا که می‌ترسند از میان ایشان افسرانی غیرتمند و گردنفرز پدید آیند و جا برای آن افسران خاین و بدخواه تنگ گردد.

داستانهایی در این باره هست که هر یکی از دیگری شگفت‌آورتر است. اگر فراموش نکرده‌اید، در نشست یکم یاد کردم که افسری جوان در ژاندارمری در رضاییه چون نخواستہ بود لیستی که دروغ و برای کلاهبرداری از دولت میبوده امضاء کند، با افسری بالاتر گفتگو پیش آمده و آن افسر که به تبریز بازگشته بود، رئیس ژاندارم آذربایجان به او پرخاش کرده چنین گفته بود: «پسر تو مگر فضولی؟!.. اگر از دستت برمی‌آید تو هم دخل بکن. اگر بر نمی‌آید جلوی دیگران را چرا میگیری». افسر والا جایگاهی که این نمونه پستی اندیشه‌های اوست، درباره آن افسر جوان بتهران راپورت میدهد که از «دسته کتاب سوزانست». ببینید چه کسی بچه کسی ایراد میگیرد و چه ایرادی میگیرد.

من چون اینرا شنیدم بیاد آن داستان افتادم که کشندگان یولیوس قيصر چون گرد او را گرفته تیغ میراندند، قيصر در میان ایشان یکی هم بروتوس خانه پرورده خود را دید و این بود خودداری نتوانسته فریاد زد: «بروتوس تو هم!..». منم می‌خواستم داد زرم و بگویم: «آقای رئیس ژاندارم آذربایجان، تو هم!..».

یکی از یاران ما که دو سال پیش در دانشکده افسری میبود، یکی از افسران بالادست در دفتر درباره او نوشته بوده: «فکرش بسیار خراب است، از پیروان کسروست». ببینید چه نوشته: «اندیشه‌هایش بدست، چرا که از پیروان کسروست». آری اندیشه‌هایش بد است، چرا که درس میهن پرستی یاد گرفته، چرا که معنی راست افسری را دانسته، چرا که از گاه و جواسب نخواهد دزدید، چرا که از جنگ نخواهد گریخت.

باز می‌گوییم: بدهکار را چون دنبال نکنی بستانکار گردد. ما از بس خاموش نشسته ایم و پستیهای اندیشه‌های آنان را بی‌پرده نمی‌گردانیم، آنان گستاخ گردیده این رفتار را میکنند. از بس گفته نشده، کار بجایی رسیده که آنان همه چیز را فراموش کنند و خود را افسران درست اندیشه‌ای شناسند و بدیگران ایراد گیرند.

پارسال که ساعد مراغه‌ای و هژیر و ممقانی که با ما بدشمنی میکوشیدند و یکی از نیرنگهایشان این بود که چنان وانمایند که ما کیشی ساخته ایم و دسته‌ای همچون بهایان میباشیم، و در آن باره کوششها بکار میبردند. چنانکه شنیده شد، سرلشگر رزم‌آرا که رئیس ستاد میبود و میباید گفت از آن گندم نمایان و جو فروشان است، بخشنامه‌ای فرستاده

بوده در این زمینه که هیچ افسری نباید گفتگو از «مذهب بهایی و نوشته‌های کسروی» بکند و گرنه «تسلیم محکمه خواهد شد».

ببینید نیرنگ را: ما که در برابر سراسر جهانیان ایستاده ایم و کتابهایی باین آشکاری مینویسیم، ما که دولت را دنبال میکنیم و ساعدها و هژیرها را بدآوری میخوانیم، در رده بهاییان قاچاق میباشیم. می‌پنداشتند با چنین نیرنگی جلو ما را خواهند گرفت.

بدتر از همه رفتار افسرانست که در شهرستانهایند. در آنجا دیگر بدترند. پارسال آقای برومند در لار میبود. در چنان جایی بپراکندن آمیغها پرداخته و کتابهای ما را رواج میداد و با ملایان در می‌افتاد. یک سروان پست نهادی خود را بمیان انداخته پستیها نشان میداد که من از گفتنش ننگم می‌آید. کار را به آنجا رسانید که در نشستی بهمدستی دو تن دیگر دست بجامه آقای برومند یازند و رختش را پاره کنند و اسکناسهایی را از جیب او درآورند. چنین قلدری و پستی را ننگ خود شماره کرده بودند.

چند ماه پیش آقای دکتر واهب زاده در فارس میبود. دوره نظام وظیفه خود را در آنجا پایان میرسانید. جوان دانشمند باغیرت، چون میدیده افسران بسیار پست اندیشه اند و گفتگوهایشان بسیار خنک و بی مغز میباشد، خواسته به آنان تکانی دهد و کتابهایی را که همراه میداشته به هر کدام یکی را داده. مردان بی ارج بجای آنکه بخوانند و بفهمند و یا کتاب را باز گردانیده کناره جویند، بیکرشته رفتارهای پستی برخاسته اند که من نمی‌دانم چه نامی دهم. با ملایان همدست گردیده آنانرا بهاییهوی برانگیخته اند. آگهیهایی از زبان آقای واهب زاده نوشته بدیوارها چسبانیده اند: «بشتابید تا فرصت باقیست به دین کسروی ایمان آورید!..». در جایی مانند کازرون بچنین کارهای بسیار پستی برخاسته اند. نامه‌ای را که ستاد تیپ «محرمانه و مستقیم» به آقای واهب زاده نوشته با پاسخ آن برایتان میخوانم تا بدانید آنان چیستند و یاران ما چه میباشند:

ستوان دوم دارو ساز واهب زاده

طبق اطلاع واصله شما مشغول تبلیغ بر علیه مذهب رسمی کشور شده و اهالی را به پیروی از مرام کسروی دعوت نموده اید و حتی اعلانی خطی بدون امضاء در شهر منتشر نموده اید. چون اینگونه اقدامات برخلاف اوامر و دستورات صادره از مقام نخست وزیری و ستاد ارتش است و حتی مقرر شده است چنین اشخاص جلب و بدادگاه تسلیم شوند علی هذا لازم است علت این اقدام را سریعاً توضیح دهید.

فرماندهی تیپ کازرون

فرماندهی محترم تیپ کازرون

محترماً در پاسخ نامه شماره ۱۸۰۰ - ۲۳/۶/۳ به عرض عالی میرساند، کتابها و روزنامه آقای کسروی مانند سایر کتابها و روزنامه جاتی که در کشور منتشر میشود، در تهران منتشر و در بیشتر نقاط کشور در دسترس عموم گزارده شده است، و عده ای از ایرانیان که به دلخواه خود با خواندن آن کتابها و روزنامه گرایش به ایشان نشان داده و با راه پاکدینی آشنا گردیده اند، اینجانب نیز همچون کسان دیگر به آنرا گراییده ام. اینکه طبق اطلاع واصله به آن فرماندهی مرا مبلغ از سوی ایشای نام برده اند که اهالی را به آن دین دعوت نموده ام، جداً تکذیب میکنم جز اینکه اقرار میکنم

هرکسی از شناسان در این باره از من پرسشی کرده اند، پاسخی که داده ام دانسته ها و دریافتهای خودم از آنرا بوده و از آگهیهایی که در شهر پراکنده اند، هیچگونه اطلاعی نداشته و بسی مایه تعجب اینجانب شده است.

ستوان ۲ وظیفه دکتر واهب زاده دواساز



چون در این کتاب نام «رضاشاه» بمیان آمده، پیکره اش را می آوریم

از همه خشم انگیزتر آن عنوان «مذهب رسمی کشور» است که بمیان می آورند. یکروز بود و یکروز نبود و مردی در حجاز آرزوی خلافت میداشت و از کشته شدن هم میترسید. برای خود سخنانی گفته و دسته ای بسته، و اکنون آن «مذهب رسمی کشور ایران» گردیده که هیچ سخنی نباید گفت. هیچ سخنی نباید گفت و بیست میلیون مردم در آتش بدبختی باید سوخت. یکی پرسد: اگر کارها با کیش شیعیست، پس شما در سربازخانه چه میکنید؟!.. آن پولها را چگونه میگیرید؟!.. در کیش شیعی همه اینها حرامست. در رخت افسری دزدیها میکنند، بآنها هیچ نباید گفت. بسرلشگر معینیها و سرتیپ قادریها ایرادی نباید گرفت. ولی اگر جوانی خواست بروشن گردانیدن اندیشه های همراهان خود کوشد، باید او را «جلب کرد و بدادگاه تسلیم نمود». آفرین بر شما!..

بیشرمانه تر از همه رفتار افسریست به نام سروان ...، این مرد که ما نمی دانیم کیست و از کجاست، خود را دشمن ما گردانیده، چرا؟!.. برای آنکه ما از حافظ بد نوشته ایم. بدبختی توده را بنگرید، حافظ که آن همه بدآموزیهای زهرآلود را برشته شعر کشیده و آن همه ناپاکی از خود نشان داده، ما هیچی نگوییم و ایراد نگیریم، چرا که فلان افسر «خوبرو و اسب دزد» بدش خواهد آمد.

پارسال این افسر در میاندوآب، رییس پادگان آنجا میبود. چنانکه شنیده اید یکرشته وحشیگریهای بسیار ننگ آور که از وحشیان آفریقا نیز سر نزدی، در آنجا رخ داد. این مرد پست نهاد که رخت افسری بتن میداشت، بجای آنکه در بند آبروی کشور باشد و بجلوگیری کوشد، خودش از انگیزندگان آن وحشیگریهای پست میبود.

ما اینرا شنیدیم ولی هیچ نگفتیم، چرا که پیشآمد شهریورماه که بود، اینگونه افسران را بما شناسانیده و جای شگفتی باز نگزارده بود. چیزیکه هست او گستاخر گردیده چنانکه شنیده میشود، اکنون که در اهواز است، بهمدستی افسر پست اندیشه دیگری به نام سرهنگ ... باز بخودنماینها پرداخته که بخانهها میرود و جستجوی کتابهای ما را میکند و در برابر سربازان در پرده سخنانی میگوید.

از این بدیها فراوانست. این دسته افسران، نافهمی و پستی اندیشه را با بیفرهنگی و ناتراشیدگی در هم آمیخته اند. آنان می‌پندارند هرچه کردند کرده اند، و هیچ نمی‌دانند که چنان نیست. آن افسر پستی که در اهواز برابر زیردستان میگرد و زباندرازی میکند، هیچ نمی‌داند که با چند پشت گردنی، باد او فرو تواند نشست.

بهتر است در پایان سخن، از یک افسر نیکی هم نامی برم: در سال پیش دو تن از جوانان که اکنون یکی در اینجا و دیگری در بهبهانست، در دانشکده افسری میبودند. داستان یکم دیماه که رخ داد و ما را در فرمانداری نظامی بازداشتند، در دانشکده هم هایشوی برپا کرده، درباره آن دو جوان برییس دانشکده که آقای سرتیپ هدایت میبود، راپورت داده بودند. سرتیپ آنها را خواسته پرسیده بود: «داستان چیست؟». آنان چگونگی را گفته بودند. گفته بود: «از کتابهاتان بیاورید من بینم». «راه رستگاری» را با کتاب دیگری داده بودند. خود سرتیپ با من گفتگو میکرد و میگفت: «من خواندم و دیدم سخن از فهم و عقیده است و چیزی که بزبان سربازی باشد نیست. این بود گفتم در کار خود آزاد باشید». اینست جدایی میانه فهمیدن و نافهمیدن.

نتیجه سخن

در این زمینه سخن بدرازی کشید و اکنون باید نتیجه گیریم. چهار نشست سخن راندیم و این دانستیم که بسیاری از افسران، مردان آلوده و پستی هستند که در توی رخت افسری بدزدی و دغلکاری می‌پردازند. بسیاری نیز مردان دل‌مرده‌ای هستند که افسری را جز برای ماهانه گرفتن و نان خوردن نمی‌خواهند. با اینحال افسران نیک و جوانان غیرتمند در میانشان بسیارند.

باز دانستیم که در سربازخانه و دانشکده، افسر نمی‌پرورند و این افسران دارای همان اندیشه‌های پستند که از خانواده‌های خود و از روزنامه‌ها و کتابها فرا گرفته‌اند و چیزهایی نیز از سربازخانه بآنها افزوده. همچنان دانستیم راهبران وزارت جنگ بیشترشان از دسته بدخواهاند و آنان از بدیها و آلودگیهای افسران نه تنها بدشان نمی‌آید، بسیار خوششان می‌آید و خود آنها را می‌خواهند.

اینها را دانستیم و میباید چند چیز را نتیجه گیریم:

نخست: ما سرباز و افسر نیازمندیم و باید بداریم. ما با همسایگان اندیشه جنگ نمی‌داریم و با این حال جهان، ما را گفتگو از جنگ با همسایگان بسیار خنک است. ولی در درون کشور بجنگ بسیار نیاز هست تا سرکشها از میان رود و ایلها ده نشین گردند و کشور ایمن گردد. بهر حال کشور بی سرباز و افسر نتواند بود. آن سخنانی که گاهی درباره «الغای نظام و وظیفه» یا «بسیج ارتش از عشایر» میشنوید جز از گلوی بدخواهان بیشرم در نمی‌آید.

ما دل بمرگ و نابودی ننهاده ایم. کشور خود را پیراسته و توده را نیک گردانیده، سرفراز و آزاد خواهیم زیست، و برای چنین زیستن سربازان جنگ آزموده و به افسران با فهم و غیرتمند نیازمندیم.

دوم: به آن دستگاه دل گرم نتوان داشت. آن دستگاه درون خود را بیرون انداخت و آنچه دانستی بود دانسته شد. راهبران وزارت جنگ در آن آرزویند که همچنان بسر برند و آنچه رخ داده به روی خود نیاورند. ما نیز گذشته را فراموش کنیم و در پی آنها نباشیم.

افسران والا جایگاه همچنان وزارت کشور را راه برند، سرتیپ و سرلشگر و سپهد باشند، در اتومبیلهای شیک نشینند، بمردم برتری فروشند، زنهایشان بخود بالند، جامه دانه‌های گرمابه خود را بدست سربازان داده بدنبال خود اندازند...

این آرزوی ایشانست. ولی ما میگوییم چرا؟!.. چرا باید گذشته فراموش گردد؟!.. از دو حال بیرون نیست. رفتار وزارت جنگ و افسران در پیشآمد شهریور یا خیانت بوده یا نبوده. اگر نبوده، وزارت جنگ به ایرادهاییکه گرفته میشود پاسخ دهد. افسران بزرگ که بدنام گردیده‌اند، خود را بپاکی رسانند. در چنان پیشآمدی خاموشی گزیدن چه معنی تواند داشت؟!.. اگر خیانت بوده ما چرا چشم پوشیم؟!.. از خیانت بآن بزرگی هم چشم پوشی توان کرد؟!.. خیانتی را که مایه رسوایی توده و کشور گردیده و آنهمه مردان را بخون غلطانیده نادیده توان گرفت؟!..

آنگاه ما از کجا بدانیم که شما دیگر خیانت نخواهید کرد؟!.. از کجا بدانیم که همین اکنون در راه خیانت و بدخواهی گام نمی‌زنید؟!..

همه چیز بکنار: بگوئید آن روضه خوانیها چیست که راه انداخته اید؟!.. وزارت جنگ کجا و روضه خوانی کجا؟!.. یک گام بالاتر میگذارم: خود روضه خوانی چیست؟!.. داستانی که هزار و سیصد سال پیش رخ داده، چه بوده که این همه بآن پرداخته شود؟!.. می‌پندارید که ما از راز کار آگاه نیستیم؟!.. می‌پندارید که نمی‌دانیم شما بدخواه این کشورید و از هر راه به زشت نام گردانیدن این کشور میکوشید؟!..

برخی خود را براه نافهمی زده می‌گویند: «آخر مذهب که باید بود». می‌گویم: پس مذهب را برای ما معنی کنید که بدانیم چیست و چرا باید بود. آری روضه خوانی باید بود، چرا که از مذهب است. شعرسرای و یاوه بافی باید بود، چرا که از ادبیات است. بچه بازی باید بود، چرا که از «عشق» است. اینها باید بود. ولی غیرت نباید بود، آرم نباید بود، پاکدامنی نباید بود. اینها باینده نیست و بکاری نمی‌خورد.

چندی پیش با یکی از وزارت پیشگان در این زمینه گفتگو می‌داشتیم. گفت: «آخر ملاحظه عوام را باید کرد». گفتم: «اینرا که گفته؟!.. آیا شما باید عوام را راه برید یا عوام شما را راه برند؟!.. آنگاه کی عوام چشم روضه خوانی از وزارت جنگ میدارند؟!.. چه عوام و چه خواص از وزارت جنگ، پروردن سرباز و افسر پاکدامن و غیرتمند چشم میدارند. از اینهم میگذریم، اگر شما در بند احساسات مردم هستید، پس چرا پس از پیشآمد شهریور آنهمه هایهو برخاست و همه مردم محاکمه افسران خاین را خواستار شدند، پروا نکردید؟!.. گفت: «سیاست مانع بود». گفتم: «در اینجاست که مچ شما بدست می‌آید. آقا جان کدام سیاست؟!.. اگر سیاست انگلیس و روس را می‌گوئید که دروغست. آنگاه هیچگاه نخواهند گفت شما خاینان را بدآوری نکشید. اگر سیاست درونی ایران را می‌گوئید، من نمی‌دانم آن چه سیاستیست که همه اش بدبختی این توده را می‌خواهد».

از زمینه خود دور نیفتیم. گفتم: به این دستگاه دل گرم نتوان داشت. این تنها درباره وزارت جنگ نیست. درباره دیگر وزارتخانه‌ها نیز هست.

شما میدانید که ما امسال گامهای برجسته‌ای در راه کوششهای خود برداشتیم و با دسته بدخواهان نبرد رویارویی آغاز کردیم، و این نبرد روزبروز سخت‌تر میشود. من نمی‌توانم پیش بینی کنم که این نبرد به چه راهی خواهد افتاد و چه داستانهایی رخ خواهد داد. بسیاری از یاران بیمناکند که باز از یکسو نیرنگی پدیدار گردد. این خاموشی را از بدخواهان نشان کوششهای نامردانه نهانی می‌شناسند. من نیز دور نمی‌شمارم.

چیزی که هست اینها ما را از کوشش باز نخواهد داشت. ما درفش افراشته ایم و خدا را پشتیبان خود دانسته گامها برمی‌داریم. هرچه پیش خواهد آمد بیاید. کشاکش در سر زندگانی بیست ملیون توده است. در چنین زمینه بزرگی باید از گزند و آسیب نترسید، با بیم زیان باز پس نشست.

این آرمان ماست که دست بدخواهان را از سر این توده بدبخت دور گردانیم و این دستگاههای خیانت را از میان برداریم. این آرمان ماست و در راه آن خواهیم کوشید.

سوم: چنانکه گفته ام ایرانیان نژاد بدی نیستند. ما اگر وزارت جنگی برپا کنیم که دست بدخواهان در درون آن نباشد و به افسران و سربازان معنی راست توده و کشور و زندگانی توده‌ای را بفهمانیم و افسری و سربازی را بمعنی

راستش بآنان یاد دهیم و جایگاه والایی را که یک افسر و سرباز در میان توده توانند داشت باز نماییم، بیگمان هفتاد درصد آنان افسران پاکدامن و کاردان و سربازان دلیر و جانفشان خواهند درآمد و مایه سرفرازی ایران خواهند بود. به این گفته خود همان دلیل را می آورم که در پیش آوردم: اکنون با همه کوششها که بیدی و آلودگی افسران و سربازان می رود، ما باز نیکانی در میان ایشان فراوان می یابیم، چه رسد بآنکه از این کوششهای بدخواهانه جلو گرفته شود و بجای آنها کوششهای نیکخواهانه رود.

من در گفتگو از نیکوهای افسران، داستانی را که نمونه سهشهای پاک یک افسر کوچکی میباشد فراموش کردم و یاد نکردم. اینک در اینجا آنرا یاد کرده گواه سخن خود میگردانم:

در شهریور ۱۳۲۰ که آن جنگ پیش آمد و آشفتگیها در کشور پدید آمد، من ناچار میبودم برای یک کار وکالتی سفری به برازجان کنم. آن سفر داستانهایی دراز میدارد که جای گفتگو نیست. در برازجان یک هفته بیشتر ماندم، و چون در آنجا زیستن در میان روستاییان، دل ستوه میبود، بارها به بوشهر بدیدن آقای محمد علی امام میرفتم و باز میگذشتم و بارها در راه با بدرفتاریهای افسران ژاندارم دچار می آمدم.

شبی از بوشهر باز میگذشتم. نزدیک غروب در شش فرسخی برازجان ژاندارمها جلو اتومبیل را گرفته گفتند: «چون شب فرا رسیده باید در اینجا بمانید». گفتیم: «چرا؟!...». گفتند: «راه نایمن است و دزدها در راه میباشند». ما دیدیم سخنشان از روی نیکخواهیست و ناچار شدیم بپذیریم. ولی از آنسو ماندن در آنجا با نداشتن رختخواب و کاجال سخت مینمود. من پرسیدم: «ریستان کجاست؟!...». گفتند: «در دیه است». چون ترک زبان میبودند و من نیز به ترکی سخن میگفتم، از در مهربانی درآمدند و پیش افتاده مرا بخانه ریسیشان رسانیدند. دیدم دریست از خارها بافته شده. درون خانه را دیدم، بهتر از درش نمی بود. افسری بیرون آمد و با مهربانی بسیار مرا پذیرفت. داستان را گفتیم، گفت: «من توانم بپاس خواهش شما همراه بیایم و شما را تا سه فرسخی برسانم. ولی بالاتر از آن از دست من بیرون است و آنجا نیز مانند اینجاست». سپس گفت: «خواهش میکنم امشب میهمان من باشید». گفتم: «بهتر است با من بیایید و دستور دهید در جلو قهوه خانه فرشی گسترند و شامی برای ما بپزند و شما میهمان من باشید». سخنم را پذیرفت و آن شب را در آن بیابان در زیر ماه تابان با آن افسر ساده که نه او مرا میشناخت و نه من او را، گذرانیدیم که بسیار هم خوش گذرانیدیم. چیزهای دیگر بماند، سهشهای آن افسر ساده از یاد من نرفته. بارها میگفت: «آقای عزیز بیست سال در بیابانها جان کندید و به هر سختی تاب آوردیم و همه دلخوشی ما بآن بود که یک آرتش آبرومندی پیدا کرده ایم. آنهم چنین درآمد و با رسوایی از میان رفت. ما دیگر با چه امیدی زندگانی کنیم؟!... با چه دلخوشی با سختیها بسازیم؟!...». این جمله ها را بارها میگفت و آههای پیایی میکشید و من نمی دانستم به او چه پاسخی دهم.

دوباره میگویم: نمی دانستم چه پاسخی دهم. یکی از مسافران که خود را بما نزدیک گردانیده در این گفتگو میبود، چون افسوسخواری او را میدید پاسخ داد میگفت: «خدا کریم است. این طور که نخواهد ماند»، ولی آیا من توانستمی چنان پاسخی دهم؟!...

نزدیک به نیمه شب او برخاست و بدرود گفت و رفت. من که در درون اتوبوس، خوابگاهی برای خود درست گردانیده بودم، رفتم و دراز کشیدم. تا یکی دو ساعت خوابم نمیرد و از اینسو بآنسو می غلطیدم و بحال بدبختی این

توده افسوس میخوردم. با خود میگفتم: این درد بزرگی است که ما نمی‌توانیم از نیکبهای توده سود جویم، و ناچار شده‌ایم که نیکان را نیز به چرخشت نومی‌انداخته، بیدی‌وار داریم.

همان شب داستانی هم از زیرکی و هوشیاری یک افسر ژاندارم دیگر شنیدم. میگفتند: بیشتر دزدان از روستاییان پیرامون راهند که با چماق و تفنگهای سر پر در نزدیکیهای راه کمین میکنند و چون مسافران پیاده یا الاغداران را دیدند، بیرون جسته جلوشان میگیرند و با تهدید لختشان میکنند.

میگفتند: یکی از افسران ژاندارم چون اینرا میشنود، سه تن از ژاندارمها را و میدارد که رخت روستایی میپوشند و هر کدام کوله باری بدوش گرفته تپانچه‌ای در آن کوله بار جا میدهند و بدینسان راه می‌افتند. دزدان چون آنها را می‌بینند، مسافرانشان پنداشته از کمین بیرون می‌جهند و با تهدید وادارشان میکنند که لخت شوند. ژاندارمها بیهانه لخت شدن، کوله بارها را زمین می‌گزارند و دست برده تپانچه‌ها را بیرون میکشند و یکدفعه بدزدان میتازند و آنانرا دستگیر گردانیده با خود پاسگاه می‌آورند که پس از بازپرسی با پرونده برای کیفر بشهر فرستاده میشوند.

اینهم نمونه‌ای از دلسوزی و کاردانی یک افسر ساده روستاییست. در همان هنگام که سراسر کشور برآشفته و وزیران بدخواه در تهران با آزاد گردانیدن سران سرکش ایلها زمینه برای بهم زدن کشور و افزودن به آشفتگی کارها میکوشیدند، آن افسر دلسوزانه به ایمن گردانیدن راهها میکوشیده و چنان نقشه‌ای بکار می‌زده است.

چهارم: چنانکه گفتیم در میان افسران، مردان غیرتمند و جوانان خونگرم فراوانند. آنان اگر خواهی نتیجه‌اند، باید بما پیوندند و در این کوششها همدست و همراه باشند (چنانکه بسیاری هستند و شما آنها را میشناسید).

در ایران گرفتاریها گوناگونست. بدان و بدنهادان بمانند، در میان نیکان گرفتاریهای بسیاری هست. دسته بزرگی از ایرانیان، غیرت و میهن پرستی، تنها آنها میدانند که در برابر بدیها بگله و ناله پردازند و در اینجا و آنجا نشسته دزدیهای این و پستیهای آنها باز گویند و هیچگاه در پی چاره نباشند. بلکه اگر گفتگو از کوشش و چاره جویی بمیان آمد، خود را کنار گیرند و یا از راه نومی‌انداخته و آژده شوم «نمی‌شود» را پیش کشند. این دسته چه در میان جوانان و چه در میان سالداران کم نیستند. اینان خود را از نیکان می‌شمارند، من نیز از بدانان نگرستم. ولی اگر راستش را خواهیم، اینهم یک گونه بدیست. اینهم یک گونه پستیست. بهر حال اینان را هم باید کنار گذاشت و بی‌ارزشان شناخت.

یکدسته هم به درد خودخواهی و گردنکشی گرفتارند. بدیها را می‌بینند و بخشم می‌آیند و آرزوی کوشش میکنند. ولی هر یکی میخواهد سردسته باشد، اینهم بدی آنانست، آلودگی ایشانست. از این کسان اگر ملیونها باشند، کوچکترین کاری نتواند بود. اینها روانه‌اشان بیمار و خرده‌اشان ناتوانست.

بسیاری از اینان بیکبار راه را گم کرده‌اند و کوروار به اینسو و آنسو می‌چرخند. بارها دیده شده یکی می‌آید و می‌گوید: «باید انقلاب کرد، جز با انقلاب درست نخواهد شد». اینرا می‌گوید و نمی‌داند که «انقلاب» یا شورش یا بهم زدن، بی‌زمینه نتواند بود، بی‌همدستان نتواند بود. دیگری می‌آید و می‌گوید: «باید کاری کرد و قوه را بدست گرفت. قوه که در دست باشد هر کاری توان کرد». اینهم نمی‌داند که بدست آوردن نیرو جز از راهش نتواند بود، و تنها از اینرو هم کاری پیش نتواند رفت.

روزی بیکی گفتم: شما قوه یا نیرو به چه چیز میگویید؟!.. اگر آن چیرگی را که در دست دولت است میگویید، آن نیرو نیست. دولت هر کاری که میکند از آنجا است که میدان تهی است و در برابرش نیرویی نیست. اگر با یک نیرویی روبرو گردد، هیچ کاری نخواهد توانست. آنگاه شما همان را چگونه بدست خواهید آورد؟!.. آیا تنها با گفتن و آرزو کردن تواند بود. تو را خودخواهی نمی‌گزارد که با کوشندگان همدست گردی، از چه راه بآن نیرو یا قوه خواهی رسید؟!.. از اینهم میگذریم. گرفتیم که آنچه در دست دولت است نیروست و تو هم آنرا بدست آورده‌ای، چکار توانی کرد؟!.. آیا توانی با زور سرباز و پاسبان، این چهارده کیش را از ایران برداری؟!.. آیا توانی قانون اساسی را بهم زده یک قانون اساسی بهتر دیگری بجایش گزاری؟!.. توانی به این اندیشه‌های پست که در مغزهاست چاره کنی؟!.. آیا اینها مایه‌ای جز نیروی سرباز و پاسبان نمی‌خواهد؟!..

بهرحال ما به اینگونه جوانان بویژه به افسران جوان، پیام فرستاده می‌گوییم: «شما اگر راستی را در آرزوی نیکی توده خود می‌پسندید، ما راه آنرا پیدا کرده ایم و اکنون دسته‌ای هستیم و بیکرشته کوششهای ریشه‌داری برخاسته ایم. شما نیز بما پیوندید و همدستی کنید. ما برای برگرداندن و بهم زدن وزارت جنگ و هر وزارت دیگری، نقشه روشن آماده گردانیده ایم و از روی بینش گام بگام جلو می‌رویم. شما نیز با ما همگام گردید. آنچه شما را از همراهی با ما باز میدارد، خودخواهی و گردنکشیست که از خوبیهای بسیار پست می‌باشد. شما اگر نیکی توده خود را میخواهید، نخست خود را نیک گردانید و آن خوبیهای پست را بکنار گزارید.

امروز بسیاری از افسران جوان و غیرتمند با ما همراهند و در میان یاران ما می‌باشند. دیگران نیز اگر میخواهند، باید همراهی نمایند و گرنه بیهوده دست و پا زنند.

نتیجه پنجم که میخواهیم از این سخنان خود بگیریم، آنست که کوششهای ما چیز نهانی نیست. چیزی که دولت تواند از آن جلو گیرد نیست. ما با همه نادانیها و گمراهیها و خیانتها نبرد میکنیم و یک نقشه بسیار دور اندیشانه در دست میداریم. ما در برابر جهان بالا افراشته ایم. ما آواز خودمان را بگوشهای همه جهانیان میرسانیم. ما تنها در سال گذشته، ۱۳۲۲، بیست جلد کتاب و کتابچه چاپ کردیم. امسال که هنوز ماه یازدهم است، بیست و دو جلد بچاپ رسانیده ایم. اینها چیزهای نهانی نیست.

اینکه ساعد مراغه‌ای میخواست کوشش ما را «مذهب‌سازی» نشان دهد و با نیرنگ ما را خفه گرداند، از کارهای خل‌خلانه او بود. آن بدبخت در خیانتکاری هم ناشیست و بی‌گدار به آب میزد.

آری ما راهی به روی جهانیان باز کرده ایم، ولی «مذهب» نیست و شاهراه زندگان نیست. ما در برابر کیشهای بیپای کهن و مادیگری زیانمند نوین، درفش افراشته با همه آنها می‌نبردیم، و در آن میان، شاهراهی برای زندگانی به روی جهان گشاده ایم. اینرا «مذهب» نامیدن و بیپای «مذهبها» بردن، مانده آنست که کسی فیل را مورچه خواند و یا خورشید جهانتاب را سنگ سیاه نامد.

اینها را می‌گوییم تا راهبران وزارت جنگ و افسران شهرستانها بدانند و از آن رفتاری که با یاران ما پیش گرفته‌اند، شرمند گردند. داستان ما با راهبران وزارت جنگ نه آنست که ایشان بخشنامه بیرون دهند و جلو کتابهای ما را گیرند، بلکه اینست که ما آنان را دنبال کنیم و بدآوری کشانیم و خیانتهاشان بشماریم. این ماییم که باید بوزارت جنگ ایراد

گرفته بگوئیم: سربازخانه کجا و روضه خوانی کجاست؟!.. مجله آرتش کجا و شعر بمسابقه گزاردن کجاست؟!.. لشگر کجا و خواب دیدن و امامزاده ساختن کجاست؟!..

چندی پیش سرلشگر رزم آرا جنس خود را نشان داد و یکی از بهترین یاران ما را دوازده روز در زندان نگه داشت. ولی آقای سرلشگر نفهمید. داستان آن نیست که او چیرگی کند و جوانی را بگناه فهم و باور بزندان اندازد. بلکه اینست که همان جوانان به یخه آقای سرلشگر بچسبند و پرده از کارهای نهانش بردارند و او را چنانکه بوده و هست، بیرون آورند.

آن افسر پست نهادی که در اهواز میدان را تهی دیده بزیردستان گفتار میراند و سخن از «ظهور پیغمبر جدید» بمیان می آورد، بسیار نفهمیده، داستان نه آنست، بلکه اینست که جوانان پاکدین دست بگریبان او یازند و چند تا پشت گردنی زنند و بگویند: «ای بی آرم پست، تو کجا و رخت ارجمند افسری کجاست؟!..».

من این گفتگوها را در چهار نشست بمیان آوردم که سپس نیز کتابی گردد و در هر کجا که یاران ما چیرگی از افسری دیدند، یک نسخه از آن کتاب را بدستش دهند.

پایان

واژه‌نامه

بسیجیدن - تدارک دیدن
بهمان - (زبر ب؛ بی آوایی ه) فلان
بیاکنند - پر کنند
بیکبار؛ بیکباره - یکدفعه، بناگاه
بیوسیدن - منتظر بودن
بی یکسو - بیطرف
پروا - (زبر پ؛ بی آوایی ر) توجه
پیراستن - پاک کردن از آلودگیها
پیکره - عکس، تصویر
توزیدن - بدست آوردن
جرزه - استعداد
چند سال باز - چند سال پیش تاکنون
چندان - آنقدر
چندین - اینقدر
چیرگی - تسلط
چیره - مسلط
خرامیدن - با ناز راه رفتن
خرده - ایراد
خواها - آنکه همیشه خواهد
خوی - اعمال اکتسابی، آنچه آدمی از سرشت
خود ندارد
خیم - خصلت، آنچه آدمی از سرشت خود
دارد
خیره - بیشرم، بدخواه، نابکار
داوری - قضاوت

آخشیج - (بی آوایی خ) ضد، عنصر
آدینه - جمعه
آز - حرص
آزمند - حریص
آزرم - (زبر ز؛ بی آوایی ر م) شرف
آکندن - پر کردن
آموزاک - تعلیمات
آمیغ - حقیقت
ارج - ارزش
ارجمند - ارزشمند
انگاریدن؛ انگاشتن - فرض کردن
انگیزش - تحریک
انگیزنده - آنکه تحریک کند
انگیزه - محرک
باز نمودن - بیان کردن
بالا - قد
بالا افراشتن - قد برافراشتن
باهماد - (زبر ه) جمعیت
بایا؛ باینده - وظیفه، واجب
بدیده گرفتن - در نظر گرفتن
براست داشتن - تصدیق کردن
برافتن - تحمل کردن
بسامان - (زبر ب) منظم
بستانکار - طلبکار
بسیج - تدارک

سزا - (زبر س) روا، جایز
سزیدن - روا بودن
سهش - (زبر س ؛ زیر ه) احساس درونی
شاینده - شایسته ، لایق
شوند - (پیش ش ؛ زبر و ؛ بی آوایی ن) علت ،
 موجب
کاجال - اثاث خانه
میانجیگری - شفاعت ، واسطه گری
نابسامان - نامنظم
ناشاینده - نالایق
نسزیدن - (زبر ن س د) جایز نبودن
نشست - جلسه
نمودن - نشان دادن
وانمود - تظاهر
هنایش - (زبر ه ؛ زیر ی) اثر
هناییدن - اثر کردن
یازیدن - دراز کردن

درآمدن - وارد شدن
درچیدن - (زبر د ؛ بی آوایی ر) مرتب کردن
درچیده - مرتب
درفش - پرچم ، بیرق
دژ - (پیش د ؛ بی آوایی ژ) پیشوندی بمعنای
 بدی همراه با درشتی
دژ رفتاری - بد رفتاری زشت ، درندگی
دستاویز - بهانه
دست یازیدن - دست درازی کردن
دیده - چشم
دیه - دهات ، روستا
رویه - (بر وزن پونه) ظاهر ، صورت
رویه کاران - ظاهر سازان
رویه کاری - ظاهر سازی
ژرف - عمیق
سررشته داران - حکومتگران
سررشته داری - حکومت
سرشت - خمیره

(زبر = فتحه ؛ زیر = کسره ؛ پیش = ضمه ؛ بی آوایی = سکون)